

روشنان فلکی

منتخب اشعار و شرح حال شعرای معروف ایران زمین
از قرن سوم ۵۰ ق تا عصر حاضر

به کوشش:

دکتر محمد مهدی نوبان
مهرالزمان نوبان

۱۳۷۷

ISBN: 964 - 5510 - 20 - 1

شماره شابک: ۹۶۴-۵۵۱۰-۲۰-۱

بها: ۱۳۵۰ تومان

۸	۰۵۰
۲	۲۸

دکتر محمد مهدی نوبان

به کوشش:

مهرالزمان نوبان

روشنان فلکی

بِسْمِ...الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

٨٢٩٢-١

اسکن شد

روشنان فکری

منتخب اشعار و شرح حال شعرای معروف ایران زمین
از قرن سوم هـ ق تا عصر حاضر

به کوشش:

دکتر محمد مهدی نوبان

مهرالزمان نوبان

۱۳۷۷



انتشارات «ما»

نام کتاب: روشنان فلکی

نویسنده: دکتر محمد مهدی نوبان، مهرالزمان نوبان

ناشر: انتشارات ما

مسئول فنی چاپ: حسینعلی نوبان

چاپ اول: ۱۳۷۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: شرکت چاپ خواجه

حق تجدید چاپ برای مؤلفان محفوظ است

ISBN: 964 - 5510 - 20 - 1

شماره شابک: ۹۶۴-۵۵۱۰-۲۰-۱

تشکر و امتنان

بر خود لازم می‌دانیم از جناب آقای محمدمهدی خواجه مدیریت
محترم شرکت چاپ خواجه که نهایت لطف و مساعدت را در امر چاپ این
کتاب نسبت به ما داشتند، قدردانی و تشکر بنماییم.
همچنین از زنده یاد عارف بزرگوار استاد حسن خواجه بنیانگذار
سازمان چاپ خواجه که در زمان حیات پربرکتش همواره در انتشارات
مملکت نقش اساسی بر عهده داشته‌اند ذکر می‌نماییم. روانش شاد، راهش
مستدام و پررهرو باد.

دکتر محمدمهدی نویسن

مهرالزمان نویسن

تهران، زمستان ۱۳۷۶ ه. ش

تقدیم :

حاصل کوشش این کتاب را تقدیم می کنیم:

به : اختران تابناک زندگانیمن

به : همسفران نستوه زندگانیمن

به : پدر ارجمند و بزرگوار جناب آقای حسینعلی میرزای نوبان

به : مادر مهربان و فداکار سرکار خانم فروزنده قریب

فهرست مطالب

موضوع	صفحه
مقدمه	۵
حکیم ابو حفص سغدی	۱
حنظله بادغیسی	۲
فیروز مشرقی	۳
ابو سلیم گرگانی	۴
شهید بلخی	۵
رودکی	۷
ابوشکور بلخی	۱۳
دقیقی	۱۵
کسائی مروزی	۱۷
عمارہ مروزی	۱۸
رابعه بنت کعب قزداري	۱۹
فردوسی	۲۰
فرخی سیستانی	۲۶
منوچهری دامغانی	۳۳

موضوع	صفحه
عسجدی.....	۳۸
ابو سعید ابو الخیر.....	۳۹
بابا طاهر عریان.....	۴۳
اسدی طوسی.....	۴۸
فخرالدین اسعد گرگانی.....	۴۹
ناصر خسرو.....	۵۱
خواجه عبدا.. انصاری.....	۵۶
خیام نیشابوری.....	۵۸
امیر معزی.....	۶۴
سنایی.....	۶۷
عبدالواسع جبلی.....	۷۰
انوری.....	۷۳
خاقانی.....	۷۶
ظهیر فاریابی.....	۸۱
نظامی گنجوی.....	۸۲
شیخ عطار.....	۸۸
مهستی گنجوی.....	۹۰
شیخ بهایی.....	۹۱
ملا محسن فیض کاشانی.....	۹۵
مولوی.....	۹۷

موضوع	صفحه
سعدی.....	۱۱۲
ابن یمین.....	۱۹۳
سلمان ساوجی.....	۱۹۵
حافظ.....	۱۹۷
پوریای ولی.....	۲۶۴
جامی.....	۲۶۵
هلالی جغتایی.....	۲۶۸
وحشی بافقی.....	۲۷۰
محتشم کاشانی.....	۲۷۳
کلیم کاشانی.....	۲۷۴
صائب.....	۲۷۶
حزین لاهیجی.....	۲۷۷
آذریبگدلی.....	۲۷۹
هاتف اصفهانی.....	۲۸۰
نشاط اصفهانی.....	۲۸۸
قائم مقام فراهانی.....	۲۹۰
وصال شیرازی.....	۲۹۲
قاآنی شیرازی.....	۲۹۴
فروغ بسطامی.....	۲۹۶
میرزا حبیب خراسانی.....	۲۹۹

موضوع	صفحه
ادیب الممالک	۳۰۱
ایرج میرزا	۳۰۳
میرزاده عشقی	۳۲۱
عارف	۳۲۳
فرخی یزدی	۳۲۵
پروین اعتصامی	۳۲۶
ملک الشعرای بهار	۳۵۹
شهریار	۳۶۴
فریدون تولّی	۳۷۴
رهی معیری	۳۷۷
دکتر رعدی آذرخشی	۳۸۲
عماد خراسانی	۳۸۶
مهدی سهیلی	۳۸۹
فریدون مشیری	۴۱۱
دکتر حسن هنرمندی	۴۲۰
فروغ	۴۲۵
معینی کرمانشاهی	۴۲۹
باقرزاده (بقا)	۴۳۴
منابع و مأخذ	۴۳۶

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما
(حافظ)

به نام مهربان پروردگار

مقدمه

گنجینه پرارزش ادب و هنر پارسی، گرانبها ترین میراث فرهنگی گذشتگان و عزیزترین ودیعه نیاکان پرافتخار ماست که به بهای گزافی به همت اندیشه و نبوغ سخنوران، حکما و پاسداران سنن ملی و فرهنگی به دست آمده است. این اشعار مفتخر و سرفراز بر تارک زبانهای زنده و همیشه جاوید جهان می درخشد و هر ایرانی را در هاله ای از غرور و افتخار فرو می برد. عظمتی که صاحب نظران شرق و غرب را معتقد می سازد که زبان پارسی به عنوان یکی از فصیح ترین و بلیغ ترین زبانهای زنده جهان است.

ایرانیان عاشق شعر و کلمات موزون به هنگام غم و شادی آنها را زمزمه می کنند و گاه در محاوره های روزمره جهت ارائه شاهدهی صادق، آن را می خوانند. در حقیقت شعر سخنی است که با الفاظ زیبا آراسته می گردد. شعر شوری است که از دل بر می خیزد و در کانون واژه ها می نشیند. شعر نقش و نگاری است که از تار و پود جان بر می آید. عواطف، احساسات، غمها و شادی هایی است که از ذوق و روان شاعر در پیکر سخن جلوه می کند.

به این شیوه گاه داستانهای عبرت‌انگیز، پند و اندرزهای آموزنده در پیکر شعر جای می‌گیرد. گذشته از معانی و مضامین، شعر با وزن و آهنگ خود در گوشها اثری شگرف دارد. شعر باعث برانگیختن احساسات و عواطف انسان همچون: مهر و کینه، خشم و نفرت، میل و شهوت، بیم و ترس، گستاخی و دلیری، شفقت و رحم می‌شود و ایمان را در دلها استوار می‌کند. خلاصه آنکه شعر وسیله‌ای جهت لذت روح و روان و به منزله موسیقی مردم جهان است. از سویی دیگر نیز شعر و شاعری حافظ و نگهبان فرهنگ هر قوم و ملت است و زبان نیز یکی از مهمترین و اساسی‌ترین وسایل همبستگی اجتماعی فرهنگی و ملی به شمار می‌رود. عظمت، سلاست، زیبایی و گسترش زبان هر قوم موجب مباهات و سربلندی آن ملت است. شعر و شاعری از این رهگذر نیز حق بزرگی برگردن جامعه و افراد آن دارد.

بنابراین برای حفظ و نشر اشعار مسئولیت عظیمی طلبیده می‌شود، مسئولیتی که بر دوش همه علاقمندان، سخن‌شناسان، سخن‌سنان و دست‌اندرکاران فرهنگ و ادب این سرزمین قرار دارد.

به همین اعتبار با توجه به ردپایی که شعر در وسعت بی‌انتهای زبان بر جای نهاده توفیق یافتیم تا دفتر اول شعر را با عنوان «روشنان فلکی، منتخب اشعار و شرح حال شعرای معروف ایران زمین از قرن سوم هجری قمری تا عصر حاضر» تقدیم کنیم.

دکتر محمد مهدی نوبان

مهرالزمان نوبان

تهران، زمستان ۱۳۷۶ ه. ش

حکیم ابو حفص سغدی

نویسنده "مجمع الفصحاء"، "رضاقلی خان هدایت" از مؤلفان و نویسندگان عصر قاجاریه، ابو حفص سغدی را نخستین شاعر پارسی‌گوی می‌داند. وی در سال ۳۰۰ هجری قمری زندگانی می‌کرد. مؤلف کتاب "المعجم"، سغدی را معاصر با رودکی دانسته است.

دکتر ذبیح‌الله صفا در جلد اول کتاب "تاریخ ادبیات در ایران" در صفحه ۱۷۸ درباره‌ی چنین می‌نویسد: ابو حفص حکیم بن احوص سغدی سمرقندی را بعضی‌ها اولین شاعر پارسی‌گوی دانسته‌اند. او را مشهور به "ابن الاحوص" می‌دانند و گویند از موسیقی‌دانان مشهور بوده است. یکی از ابزار موسیقی به نام "شهرود" از مخترعات اوست که در اوایل سده چهارم هجری قمری (۳۰۶ هـ. ق) به ساخت آن مبادرت ورزید.

آهوی کوهی

آه. وی کوهی در دشت چگونه دَوَدَا

او ندارد یسار بی‌یار چگونه بُودَا

حنظله بادغیسی

نظامی عروضی در کتاب "چهارمقاله"، حنظله را از نخستین شاعران پارسی‌گوی برمی‌شمارد. وفات وی در حدود سال ۲۲۰ هجری قمری اتفاق افتاده است. بیشتر محققین او را اولین شاعر دوران بعد از اسلام می‌دانند.

مهتری

مهتری گر به کام شیر در است
شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه
یا چو مردانت، مرگ رویاروی

فیروز مشرقی

فیروز مشرقی از معاصران عمرو لیث صفاری بوده است. وی در سال ۲۸۳ هجری قمری وفات یافت. مشرقی را به عنوان یکی از نخستین شعرای پارسی‌گوی می‌شناسند.

خدنگ

مرغی است خدنگ ای عجب دیدی
مرغی که بود شکار او جانا
داده پر خویش کرکش هدیه
تانه بچه‌اش برد به مهمانا

نبو سلیک گرگانی

نبو سلیک گرگانی از شاعران دربار عمرولیث صفاری به شمار می‌رود.
بی را محاصر یا فیروز مشرقی دانسته‌اند. در ابیات باقی مانده از او مناعت طبع
بناخوب آشکار است.

آبرو

خون خود را گر بریزی بر زمین
به که آبروی ریزی در کنار
بت پرستیدن به از مردم پرست
پندگیر و کار بند و گوش دار

شهید بلخی

ابوالحسن شهید بلخی یکی از شعرای سده چهارم هجری قمری است. او از مردمان بلخ و از حکمای بزرگ عهد خود بود. بلخی به غزلسرای شهرت داشت. وی را با رودکی معاصر دانسته‌اند. بلخی به سال ۳۲۵ هجری قمری وفات یافت.

سوگند

مرا به جان تو سوگند و صعب سوگندی
که هرگز از تو نگردم نه بشنوم پندی
دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم
که پند سود ندارد به جای سوگندی
شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت
که آرزو برساند به آرزومندی
هزار کبک ندارد دل یکی شاهین
هزار بنده ندارد دل خداوندی

تو را اگر ملک چینیان به دیدی روی
نماز بردی و دینار بر پراکندی
تو را اگر ملک هندوان بدیدی موی
سجود کردی و بتخانه‌هاش برکندی
به منجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم
به آتش حَسَراتم فگند خواهندی
تو را سلامت باد ای گل بهار و بهشت
که سوی قبله رویت نماز خوانندی

آتش غم

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه
در این گیتی سراسر گر بگردی
خردمندی نیابی شادمانه

رودکی

ابو عبدا... جعفر بن محمد رودکی سمرقندی، از شعرای آغاز سده چهارم هجری قمری است. ولادتش در اواسط قرن سوم هجری قمری در "بُنْج" از قرای رودک سمرقند اتفاق افتاد و از همین رو به رودکی شهرت یافت. گویا در اواخر عمر کور شده باشد، ولی برخی عقیده دارند که وی کور مادرزاد بوده است.

رودکی از ۸ سالگی شعر گفتن را آغاز کرد. او را می توان پدر ادبیات پارسی و بنیانگذار سبک ترکستانی یا خراسانی خواند. اشعار وی را بالغ بر ۱۰۰۰/۳۰۰ بیت نوشته اند. بعضی نیز گفته اند که ۱۰۰ دفتر یا ۱۰۰۰۰۰ بیت شعر سروده است. رودکی، کلیله و دمنه را به نظم درآورده که فقط ابیاتی چند از آن باقی است. غیر از مثنوی کلیله و دمنه، منظومه دیگری به نام "سندبادنامه" را نیز به وی نسبت می دهند. ابتکار رباعی هم بدو منسوب است.

رودکی آوازی خوش داشت و چنگ نیکو می نواخت. شاعر به سبب داشتن این هنرها به دربار نصر بن احمد سامانی راه یافت و ابوالفضل بلعمی وزیر نیز او را ستوده است.

آزارگردون

ای آنکه غمگنی و سزاواری
واندر نهان سرشک همی باری
از بهر آن کجا نبرم نامش
ترسم رَسَدَتِ انده و دشواری
رفت آنکه رفت، و آمد آنک آمد
بود آنچه بود، خیره چه غم داری؟
هموار کرد خواهی گیتی را؟
گیتی است، کی پذیرد همواری؟
مُستی مکن که نشنود او مُستی
زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن
کی رفته را به زاری باز آری؟
آزار بیش بینی زین گردون
گر تو به هر بهانه بیازاری
گویی گماشته است بلایی او
بر هر که تو بر او دل بگماری
ابری پدید نی و کسوفی نی
بگرفت ماه و گشت جهان تاری

فرمان کنی و یا نکنی، ترسم
بر خویشتن ظفر ندهی باری
تا بشکنی سپاه غمان بر دل
آن به که می بیاری و بگساری
اندر بلای سخت پدید آرند
فضل و بزرگمردی و سالاری

جوی مولیان

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتی راه او
زیر پایم پرریان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست
خنک ما را تا میان آید همی
ای بخارا، شادباش و دیرزی
میرزی تو شادمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان
ماه سوی آسمان آید همی

میر سرو است و بخارا بوستان

سرو سوی بوستان آید همی

آفرین و مدح سود آید همی

گر به گنج اندر زیان آید همی

از شمار دو چشم یک تن کم

کاروان شهید رفت از پیش

وان ما رفته گیر و می اندیش

از شمار دو چشم یک تن کم

وز شمار خرد هزاران بیش

توشه جان خویش از او برُبای

پیش کایدت مرگ پای آغیش

آنچه با رنج یافتیش و به ذل

تو به آسانی از گزافه مدیش

خویش بیگانه گردد از پی سود

خواهی آن روز؟ مزد کمتر دیش

گرگ را کی رسد صلابت شیر؟

باز را کی رسد نهیب شخیش؟

سیاه چشمان شاد

شاد زی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمان نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد
نیک بخت آنکه او بداد و بخورد
شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابرست این جهان و فسوس
باده پیش آر هرچه بادا باد
من و آن جعد موی غالیه بوی
من و آن ماهروی حورنژاد

پند زمانه

زمانه پندی آزاده وار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
به روز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری
بسا کساکه به روز تو آرزو مند است

فراق دوستان

هیچ شادی نیست اندر این جهان
برتر از دیدار روی دوستان
هیچ تلخی نیست بر دل تلخ‌تر
از فراق دوستان پر هجر

روی تو

بی‌روی تو خورشید جهانسوز مباد!
هم بی‌تو چراغ عالم افروز مباد!
با وصل تو کس چون من بدآموز مباد!
روزی که تو را نبینم، آن روز مباد!

مصیبت پیری

من موی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه
تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه
چون جامه‌ها به وقت مصیبت سیه کنند
من موی از مصیبت پیری کنم سیاه

ابوشکور بلخی

ابوشکور بلخی را باید یکی از شعرای اوایل سده چهارم هجری قمری برشمرد. وی با نوح بن نصر (۲۳۱-۳۴۳ ه. ق) معاصر بوده است. ابوشکور در سال ۳۲۳ هجری قمری مهمترین اثر خود، به نام "آفرین نامه" را آغاز و به نگارش درآورد. این منظومه قدیمی ترین مثنوی زبان پارسی است. بلخی این اثر را در سال ۳۲۷ هجری قمری به پایان رسانید. اما در حال حاضر فقط ابیات پراکنده ای از این منظومه باقی است.

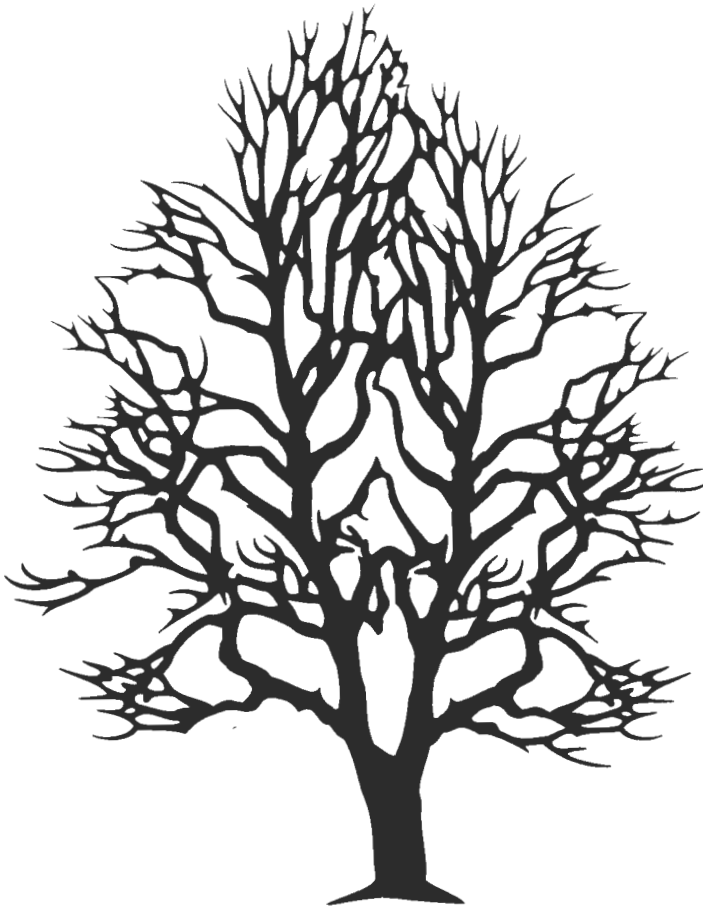
درخت تلخ

به دشمن برت مهربانی مباد
که دشمن درختی است تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا
اگر چرب و شیرین دهی مرو را
همان میوه تلخت آرد پدید
ازو چرب و شیرین نخواهی مزید

دانش

تا به جایی رسید دانش من

که بدانم همی که نادانم



دقیقی

ابومنصور محمد بن احمد دقیقی یکی از شعرای نامدار عهد سامانی است. وی را به عنوان دومین شاعری می‌شناسند که به نظم شاهنامه پرداخته است. بعضی دقیقی را اهل طوس و برخی دیگر او را اهل سمرقند یا بلخ می‌دانند. دقیقی در جوانی به نظم شاهنامه اقدام کرد، ولی به سبب تندخویی در عنفوان جوانی به دست غلامی کشته شد. قتل وی را باید حدود سال‌های ۳۶۷ الی ۳۶۹ هجری قمری تصور نمود. اثر جاوید و مهم او، "گشتاسب نامه" نام دارد. وی در این اثر شاهنامه را پیش از فردوسی سرود. شاعر با چند تن از امرای سامانی نیز همچون: منصور بن نوح سامانی، نوح بن منصور سامانی و فخرالدوله ابوالمظفر چغانی از امرای چغانیان معاصر بوده است.

مملکت

به دو چیز گیرند مر مملکت را
یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملک بر نبشته
دگر آهن آب داده یمانی

که را بویه وصلت ملک خیزد
یکی جنبشی بایدهش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده
دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاری است کو را نگیرد
عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیز است کو را ببند اندر آرد
یکی تیغ هندی دگر زرکانی
به شمشیر باید گرفتن مر او را
به دینار بستنش پای ارتوانی
که را بخت و شمشیر و دینار باشد
نباید تن تهم و پشت کیانی
خرد باید آنجا وجود و شجاعت
فلک مملکت کی دهد رایگانی

خصلت دقیقی

دقیقی چار خصلت برگزیده است
به گیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ
می چون زنگ و کیش زردهشتی

کسایی مروزی

ابو اسحاق مجدالدین حکیم کسایی مروزی، یکی از شعرای نامدار سدهٔ چهارم هجری قمری به‌شمار می‌رود. وی در سال ۳۴۱ هجری قمری چشم به جهان گشود. کسایی از معاصران سلطان محمود غزنوی و عُبَیّی وزیر، وزیر سامانیان بوده است.

او ابیات پراکنده‌ای از قصاید دارد. از محتوای اشعار کسایی به‌خوبی روشن می‌شود که از استادان مسلم عصر خود به‌شمار می‌رفته است.

گل فروش

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت
مردم کریم‌تر شود اندر نعیم‌گل
ای گل فروش گل چه فروشی به جای سیم
وز گل عزیزتر چه ستانی به سیم‌گل؟

عماره مروزی

عماره مروزی را باید یکی از شعرای معروف عصر سامانی دانست. او در
اواخر سده چهارم هجری قمری می زیسته است. وفاتش در سال ۳۹۵ هجری
قمری روی داد. اکنون فقط ابیات اندکی از این شاعر به جا مانده است.

مار جهان

غِره مشو بدان که جهانت عزیز کرد
ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار
مار است این جهان و جهانجوی مارگیر
وز مارگیر مار برآرد شبی دمار

رابعه بنت کعب قزداری

رابعه بلخی، دختر کعب قزداری، شاعره مشهور سده چهارم هجری قمری به شمار می‌رود. وی معاصر با سامانیان بوده است. رابعه را باید نخستین زنی دانست که به زبان پارسی شعر سروده است.

عشق دریائی کرانه ناپدید

عشق او باز اندر آوردم به بند
کوشش بسیار نامد سودمند
عشق دریایی کرانه ناپدید
کی توان کردن شنا، ای هوشمند؟
عشق را خواهی که تا پایان ببری
بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب
زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم، ندانستم همی
کز کشیدن تنگ‌تر گردد کمند

فردوسی

حکیم ابوالقاسم فردوسی شاعر حماسه‌سرای ایران، یکی از سخنوران مشهور جهان به‌شمار می‌رود. نام او و پدرش در بعضی از کتابها به‌صورت "منصور بن حسن" آمده است. فردوسی در سده چهارم و اوایل سده پنجم هجری قمری می‌زیست. وی از خانواده دهگنان توس بود. در قریه "باژ" از ناحیه طابران توس به دنیا آمد و در سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ هجری قمری وفات یافت.

اثر عظیم او "شاهنامه" نام دارد که برای سرودن آن بیش از سی سال زحمت کشیده شده است. فردوسی در سال ۳۶۵ هجری قمری به سن ۳۵ سالگی نظم شاهنامه را شروع کرد و پس از ۳۵ سال یعنی در سن ۷۰ یا ۷۱ سالگی آن را به پایان رسانید. مأخذ عمده شاهنامه فردوسی، شاهنامه منشور ابو منصور است که در اواسط سده چهارم هجری قمری به فرمان ابو منصور محمد بن عبدالرزاق طوسی فرمانروای توس تدوین یافته است.

کتاب شاهنامه فردوسی به زبانهای انگلیسی، آلمانی، روسی، ایتالیایی، لهستانی ترجمه شده است. "ولف" آلمانی فرهنگی جامع برای آن ترتیب داده است.

خداوند کیهان

به نام خداوند جان و خرد
کزان برتر اندیشه بر نگذرد
خداوند کیهان و گردان سپهر
فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است
نگارنده بر شده گوهر است
به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه
که او برتر از نام و از جایگاه
ستودن نداند کس او را چو هست
میان بسندگی را ببايدت بست

گفتار پیغمبر

چو خواهی که یابی ز هر بد رها
سر اندر نیاری به دام بلا

بُوی در دو گیتی ز بد رستگار
نکونام باشی بِرِ کردگار
به گفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگی ها بدین آب شوی
همه نیکیت باید آغاز کرد
که با نیک نامان شوی هم‌نورَد
نکویی به هر جا چو آید به کار
نکویی گزین وز بدی شرم‌دار
اگر نیک خواهی به هر دو سرای
به نزد نبی و وصی گیر جای

جهان را به بد نسپریم

بیا تا جهان را به بد نسپریم
به کوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج دینار و کاخ بلند
نخواهد بُدن مر تو را سودمند

سخن ماند از تو همی یادگار

سخن را چنین خوار مایه مدار

فریدونِ فرّخ فرشته نبود

ز مُشک و ز عنبر سرشته نبود

به داد و دهش یافت این نیکویی

تو داد و دهش کن فریدون تویی

هجو سلطان محمود

مرا غمز کردند کان پر سخن

به مهر نبی و علی شد کهن

اگر مهرشان من حکایت کنم

چو محمود را صد حمایت کنم

پرستار زاده نیاید به کار

وگر چند باشد پدر شهریار

ازین در سخن چند رانم همی

چو دریا کرانه ندانم همی

به نیکی بُد شاه را دستگاه

وگر نه مرا برنشاندی به گاه

چو اندر تبارش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شنود

کاخ نظم

بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند
نمیرم از این پس که من زنده‌ام
که تخم سخن را پراکنده‌ام

دیگرسرای

اگر چشم داری به دیگرسرای
به نزد وصی و نبی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است
چنین است و آیین و راه من است

آز

چو دانی که بر تو نماند جهان
چه رنجانی از آز جان و روان

بخور آنچه داری و بیشی مجوی
که از آزکاهد همی آبروی

نرم گوی

در شتی ز کس نشنود نرم گوی
سخن تا توانی به آزم گوی

ندانم چه ای

جهان را بلندی و پستی تو ای
ندانم چه ای هر چه هستی تو ای

دانش و آموختن

میاسای ز آموختن یک زمان
به دانش میفکن دل اندر گمان

فرخی سیستانی

ابوالحسن علی بن جولوغ شاعر نامدار سده پنجم هجری قمری را باید از جمله سر آمدن سخن در عصر خویش و در سایر ادوار تاریخ ادبی ایران دانست. فرخی در شهر سیستان به دنیا آمد. پدرش غلام امیرخلف بانو یعنی خلف بن احمد صفاری بود.

شاعر یکی از قصیده سرایان بزرگ ایران به شمار می رود. او را می توان در سبک سخن سهل و ممتنع درست در مقابل سعدی شاعر غزلسرای سده هفتم هجری قرار داد. فرخی سیستانی در زمان حیات خود توجه ابوالمظفر چغانی، امیر چغانیان را با سرودن قصیده معروف با "کاروان حله" به خود معطوف داشت و به دربار آنان راه یافت. یکی دیگر از معروفترین اشعار او را باید قصیده معروف "داغگاه" دانست. وفات شاعر در سال ۴۲۹ هجری قمری اتفاق افتاده است.

شرف

شرف و قیمت و قدر تو به فضل و هنر است

نه به دیدار و به دینار و به سود و به زیان

هر بزرگی که به فضل و به هنر گشت بزرگ
نشود خُرد به بدگفتن بهمان و فلان
گرچه بسیار بماند به نیام اندر تیغ
نشود کُند و نگردد هنر تیغ نهان
ورچه از چشم نهان گردد، ماه اندر میغ
نشود تیره و افروخته باشد به میان
شیر هم شیر بود گرچه به زنجیر بود
نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان
باز هم باز بود گرچه که او بسته بود
شرف بازی از باز فکندن نتوان

کاروان حله

با کاروان حله به رفتم ز سیستان
با حلهٔ تنیده ز دل بافته زجان
با حله‌ای بریشم ترکیب او سخن
با حله‌ای نگارگر نقش او زبان
هر تار او به رنج برآورده از خمیر
هر پود او به جهد جدا کرده از روان

از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر
وز هر بدایعی که بجویی بر او نشان
نه حله‌ای کز آب مر او را رسد گزند
نه حله‌ای کز آتش او را بود زیان
نه رنگ او تباه کند تربت زمین
نه نقش او فرو سترد گردش زمان
این حله نیست بافته از جنس حله‌ها
این را تو از قیاس دگر حله‌ها مدان
این را زبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت
نقاش بود دست و ضمیر اندر آن میان

فریبکار

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی
در شرط ما نبود که با من تو این کنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا
آگه نبوده‌ام که همی دانه افگنی
پنداشتم همی که دل از دوستی دهی
بر تو گمان که برد که تو دشمن منی

دل دادن تو از پی آن بود تا مرا
اندر فریبی و دلم از جای برکنی
کشتی مرا به دوستی و کس نکشته بود
زین زارتر کسی را هرگز به دشمنی
بستی به مهر با دل من چند بار عهد
از تو نمی سزد که کنون عهد بشکنی
با تو رهیت را چو به دل ایمنی نبود
زین پس به جان چگونه بود بر تو ایمنی
خرمن زمرغ گرسنه خالی کجا بود
ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی

داغگاه

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرریان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس
بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

بادگوئی مشک سوده دارد اندر آستین
 باغ گوئی لعبتان ساده دارد در کنار
 ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
 نسترن لؤلؤی مکنون دارد اندر گوشوار
 تا رباید جام‌های سرخ رنگ از شاخ گل
 پنجه‌ها چون دست مردم سر بر آورد از چنار
 باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای
 آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
 راست پنداری که خلعت‌های رنگین یافتند
 باغ‌های پر نگار از داغگاه شهریار
 داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
 کاندرو از نیکوئی حیران بماند روزگار
 سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
 خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
 سبزه‌ها با بانگ رُود مطربان چرب دست
 خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان می‌گسار
 روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران
 روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار
 بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت
 از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

خسرو فرخ سیر بر باره دریاگذر
باکمند اندر میان دشت چون اسفندیار
هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
شاعران را با لگام و زائران را بافسار

جشن سده

گر نه آیین جهان از سر همی دیگر شود
چون شب تاری همه از روز روشن تر شود
روشنایی آسمان را باشد و امشب همی
روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود
روشنی در آسمان از آتش جشن سده است
کز سرای خواجه باگردون همی همسر شود
آتشی کردست خواجه کز فراوان معجزات
هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود
گاه چون زرین درخت اندر هوایی سرکشد
گاه چو اندر سرخ دیبا لعبت بربر شود
گاه روی از پرده زنگارگون بیرون کند
گاه زیر طارم زنگارگون اندر شود

گاه برسان یکی یاقوت گون گوهر بود
 گه به کردار یکی بیجاده گون مجمر شود
 گه میان چشم نیلوفر زبانه برزنند
 گاه دودش گرد او چون برگ نیلوفر شود
 گه فروغش بر زمین چون لاله نعمان بود
 گه شرارش بر هوا چون دیده عبهر شود
 سیم زر اندود گردد هرچه زو گیرد فروغ
 زر سیم اندود گردد هرچه زو اخگر شود
 گاه چون درهم شکسته مغفر زرین شود
 گاه چون برهم نهاده تاج پرگوهر شود
 جادویی آغاز کرده است آتش ارنه از چه رو
 گاه پشتش روی گردد گاه پایش سر شود
 گاه چون برگ رزان اندر خزان لرزان شود
 گاه چون باغ بهاری پرگل و پر بر شود
 گه زبالا سوی پستی باز گردد سرنگون
 گه زیستی بر فروزد سوی بالا بر شود
 گاه چون اشکال اقلیدس سراندر سرکشد
 گاه چون خورشید رخشنده ضیاء گستر شود
 نسبتی دارد زخشم خواجه این آتش مگر
 کز تفش خارا همی در کوه خاکستر شود

منوچهری دامغانی

ابوالنجم احمد بن قوص بن احمد معروف به "منوچهری دامغانی" را باید از جمله شاعران طراز اول نیمه اول سده پنجم هجری قمری دانست. منوچهری در اوایل سده پنجم یا اواخر سده چهارم هجری قمری در دامغان تولد یافت. تخلص منوچهری به سبب انتساب شاعر، به فلک المعالی منوچهر بن شمس المعالی قابوس بن وشمگیر است.

منوچهری را می توان شاعر طبیعت، شاعر گل ها، شاعر پرندگان و میوه ها و آهنگها و نغمه ها خواند. دیوان وی شامل ۲۷۵۰ بیت شعر است از ویژگی های سخن منوچهری آن است که شادمانی و بهجت خاصی از طبع وی فرو می چکد و چون لب به سخن می گشاید آدمی را بر بال خیال نشانده و به جهانی می برد که گویی هرگز حسرت و اندوه بدانجا گذری نکرده است.

منوچهری معاصر سلطان محمود و سلطان مسعود غزنوی بود. وی در سال ۴۳۲ هجری قمری چشم از جهان فرو بست.

طبیعت

شبی گیسو فرو هشته به دامن

پلا سین معجر و قیرینه گر زن

به کردار زنی زنگی که هر شب
 بزاید کودکی بلغاری آن زن
 کنون شویش بمُرد و گشت فرتوت
 زن از فرزند زادن شد سترون
 شبی چون چاهِ بیژن تنگ و تاریک
 چو بیژن در میان چاه او، من
 ثریا چون منیژه بر سر چاه
 دو چشم من بدو چون چشم بیژن
 همی برگشت گرد قطب جدی
 چو گرد با بزن مرغ مسمن
 بنات النعش گرد او همی گشت
 چو اندر دست مرد چپ فلاخن
 دم عقرب بستابید از سر کوه
 چنان چون چشم شاهین از نشیمن
 مرا در زیر ران اندر، کُمیتی
 کشنده نی و سرکش نی و توسن
 عنان بر گردن سُرخش فکنده
 چو دو مار سیه بر شاخ چندن
 دُمش چون تافته بند بریشم
 سُمش چون ز آهن و پولاد هاون

همی راندم فرس را من به تقریب
 چو انگشتان مردِ ارغنون زن
 سر از البرز بر زد قرص خورشید
 چو خون آلوده دزدی سر زمکن
 به کردار چراغ نیم مرده
 که هر ساعت فزون گرددش روغن
 برآمد بادی از اقصای بابل
 هبوش خاره در و باره افکن
 تو گفתי کز ستیغ کوه، سیلی
 فرود آرد همی احجار صد من
 ز روی بادیه برخاست گردی
 که گیتی کرد همچون خزّ ادکن
 چنان کز روی دریا بامدادان
 بخار آب خیزد ماه بهمن
 برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر
 یکی میغ از ستیغ کوه قارن
 چنان چون صد هزاران خرمن تر
 که عمداً در زنی آتش به خرمن
 بجستی هر زمان زآن میغ برقی
 که کردی گیتی تاریک روشن

چنان آهنگری کز کوره تنگ

به شب بیرون کشد رخشنده آهن

خروشی برکشیدی تند تندر

که موی مردمان کردی چو سوزن

تو گفتی نای رویین هر زمانی

به گوش اندر دمیدی یک دمیدن

بلرزیدی زمین لرزید نی سخت

که کوه اندر فتادی زو به گردن

تو گفتی هر زمانی ژنده پیلی

بلرزاند زرنج پشگان تن

فرو بارید بارانی زگردون

چنان چون برگ گل بارد به گلشن

و یا اندر تموزی مه ببارد

جراد منتشر بر بام و برزن

ز صحرا سیلها برخاست هر سو

دراز آهنگ و پیچان و زمین کن

چو هنگام عزایم زی معزم

به تک خیزند ثعبانان ریمن

نماز شامگاهی گشت صافی

ز روی آسمان ابر مُعَکَن

پدید آمد هلال از جانب کوه

بسان زعفران آلوده محجن

دل خرم

می زدگانیم ما در دل ما غم بود

چاره ما بامداد رطل دمادم بود

راحت کژدم زده کشته کژدم بود

می زده راهم به می دارو و مرهم بود

هر که صبحی زند با دل خرم بود

با دو لب مشکبوی، با دو رخ حورعین



عسجدی

ابونظر عبدالعریز منصور مروزی متخلص به "عسجدی" از شعرای نامدار دوره غزنویان به شمار می‌رود. قصیده شیوای وی، درباره فتح سومنات به سال ۴۱۶ هجری قمری سروده شده است. عسجدی به سال ۴۳۲ هجری قمری وفات یافت.

چگونه باید زیست؟

چرا نه مردم عاقل چنان بُود که به عمر
چو درد سرگندش مردمان دُرم گردند
چنان چه باید بودن که گر سرش بِبری
به سر بریدن او دوستان خُرم گردند؟

ابوسعید ابی‌ال‌خیر

شیخ ابوسعید فضل ... بن ابی‌ال‌خیر، معاصر با باباطاهر عریان بود. وی در سال ۳۵۷ هجری قمری در مِیْهَنَه (مَهَنَه) خراسان تولد یافت. ابی‌ال‌خیر محضر استادانی چون ابوالفضل سرخسی، عبدالرحمان سُلمی را درک کرد و خود عارفی کامل شد. شاعر در نیشابور به ارشاد مردمان پرداخت و به علت احاطه کامل در تفسیر، حدیث، فقه و ادبیات شهرت و محبوبیت فوق‌العاده‌ای به دست آورد. ابوسعید را می‌توان در زمره اولین گویندگانی دانست که از شعر جهت بیان افکار دینی، عرفانی و فلسفی استفاده کرده و رباعی را کانون تجلیات عارفانه و صوفیانه خود ساخته است. او از این جهت پیشقدم بر سنایی و عطار به شمار می‌رود. وی در طول حیات خود با ابوعلی سینا ملاقات داشته و مباحثاتی نیز بین این دو صورت گرفته است.

روی تو

ای روی تو مهر عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه

گر بادگران به از منی وای به من
ور با همه کس همچو منی وای همه

خاطری شاد کنی

خواهی چو خلیل کعبه بنیاد کنی
و آن را به نماز و طاعت آباد کنی
روزی دو هزار بنده آزاد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی

توبه

از بسکه شکستم و ببستم توبه
فریاد همی کند زدستم توبه
دیروز به توبه ای شکستم ساغر
و امروز به ساغری شکستم توبه

چند رباعی

در دیده به جای خواب آب است مرا
زیرا که به دیدنت شتاب است مرا

گویند بخواب، تا به خوابش بینی

ای بیخبران چه جای خواب است مرا؟

مجنون تو کوه را ز صحرا شناخت

دیوانه عشق تو سر از پا شناخت

هر کس به تو ره یافت ز خود گم گردید

آن کس که تو را شناخت خود را شناخت

از بارگنه شد تن مسکینم پست

یا رب چه شود اگر مرا گیری دست؟

گر در عملم آنچه تو را شاید، نیست

اندر کرمم آنچه مرا باید هست

گر غره به عمری، به تبی برخیزد

وین روز جوانی به شبی برخیزد

بیداد مکن که مردم آزاری تو

در زیر لبی به یاری برخیزد

آگاه بزی ای دل و آگاه بمیر

چون طالب منزلی، تو در راه بمیر

عشق است بسان زندگانی ورنه

زینسان که تویی خواه بزی، خواه بمیر

چون شب برسد زصبح خیزان می باش

چون شام شود زاشک ریزان می باش

آویز در آن که ناگزیر است تو را

وز هرچه خلاف او گریزان می باش



بابا طاهر عریان

بابا طاهر همدانی، عارفی بزرگوار و وارسته بود که همواره مورد احترام عام و خاص قرار می‌گرفت. شهرت عمده وی به واسطهٔ دوبیتی‌های شیرین و عارفانهٔ اوست. این دوبیتی‌ها را به لهجهٔ لری می‌سرود، و بدین سبب آنها را در کتابهای قدیمی فهلویات یا پهلویات نوشته‌اند. بابا طاهر در سال ۴۴۷ هجری قمری در همدان درگذشت و در همان شهر مدفون گشت. وی معاصر با طغرل بیگ سلجوقی بوده است. سلطان در سال ۴۴۷ هجری قمری به نزد بابا طاهر رفت و نسبت به این عارف بزرگ خضوع تمام کرد.

چند دوبیتی

به صحرا بنگرُم صحرا ته وینُم
به دریا بنگرُم دریا ته وینُم
به هر جا بنگرُم کوه و در و دشت
نشان از قامت رعنا ته وینم

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجرى نیشش زیولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

یکی درد و یکی درمون پسندد
یکی وصل و یکی هجرون پسندد
مواز درمون و درد و وصل و هجرون
پسندم آنچه را جانون پسندد

مکن کاری که بر پا سنگت آید
جهان با این فراخی تنگت آید
چو فردا نامه خوانان نامه خوانند
تو را از نامه خواندن تنگت آید

خداوندا به فریاد دلم رس
کس بی کس توپی، من مانده بی کس
همه گویند طاهر کس نداره
خدا یار منه چه حاجت کس؟

به گورستان گذر کردم صباحی
شنیدم ناله و افغان و آه‌ی
شنیدم کله‌ای با خاک می‌گفت
که این دنیا نمی‌ارزد به کاهی

اگر دستم رسد بر چرخ گردون
ازو پرسم که این چُون است و آن چُون
یکی را داده‌ای صد ناز و نعمت
یکی را قرص جو آلوده در خون

نمی‌دونم دلم دیوونه کیست
کجا می‌گردد و در خونه کیست
نمی‌دونم دل سرگشته مو
اسیر نرگس مستونه کیست

عزیزم، کاسه چشم سرایت
میان هر دو چشمم خاک پایت
از آن ترسم که غافل پانهی باز
نشیند خارِ مژگانم به پایت

دو زلفونت بود تار ربابم
چه می‌خواهی از این حال خرابم
ته که بامو سرباری نداری
چرا هر نیمه شو آیی به خوابم

هر آن کس عاشق است از جان نترسد
عاشق از کُنده و زندان نترسد
دل عاشق بود گرگ گرسنه
که گرگ از هی هی چوپان نترسد

به گورستان گذر کردم کم و بیش
بدیدم حال دولتمند و درویش
نه درویشی به خاک بی‌کفن مُرد
نه دولتمند بُرد از یک کفن بیش

چه خوش بی‌مهربانی هر دو سربی
که یک سر مهربانی درد سربی
اگر مجنون دل شوریده‌ای داشت
دل لیلی از آن شوریده تربی

تو که ناخوانده‌ای علم سماوات
تو که نابرده‌ای ره در خرابات
تو که سود و زیان خود ندانی
به یاران کی رسی؟ هیهات! هیهات!

دلی دیرم خریدار محبت
گَزو گرم است بازار محبت
لباسی دوختم بر قامت دل
ز پود محنت و تار محبت



اسدی طوسی

ابونصر علی بن احمد طوسی شاعر قصیده‌سرا و لغوی سده پنجم هجری قمری، از اهلالی توس بود. لغت فرس اسدی (فرهنگ اسدی)، قدیمی‌ترین کتابی است که در لغت فارسی دَری در دست داریم. ارزش و اهمیت کار اسدی طوسی به سبب تألیف گرشاسپ نامه‌ای است که بعد از شاهنامه فردوسی به عنوان بهترین منظومه حماسی به زبان پارسی سروده شده است. اسدی در سال ۴۶۵ هجری قمری وفات یافت.

دوست و دشمن

به صد سال یک دوست آید به دست
به یک روز دشمن توان کرد شست

فخرالدین اسعد گرگانی

فخرالدین اسعد گرگانی یکی از داستان‌سرایان بزرگ ایران است. دوره شاعری و شهرت وی را باید هم زمان با دوره سلطنت طغرل بیگ سلجوقی (۴۲۹ - ۴۵۵ هـ ق) مربوط دانست. به سبب ملاقات و مذاکراتی که میان فخرالدین اسعد گرگانی و ابوالفتح مظفر حاکم اصفهان رخ می‌دهد، توجه ابوالفتح مظفر به داستان "ویس و رامین" جلب می‌شود. بنابراین در اثر این ملاقات استاد به نظم این داستان همت می‌گمارد. گفتنی است که داستان ویس و رامین از داستانهای کهن فارسی به شمار می‌رود. این داستان پیش از دوره ساسانیان و یا در اواخر عهد اشکانیان نوشته شده است. شاعر در سال ۴۶۶ هجری قمری زندگی را بدرود گفت.

نام و ننگ

بهین کاریست نام و ننگ جستن
زبان مردم بیگانه بستن

صواب آن است اگر تو هوشمندی
که ایشان را زبان بر خود ببندی
هر آن کو مردمان را خوار دارد
بدان کو دشمن بسیار دارد

پایمردی

اگر راهم سراسر مار باشد
برو صد آهنین دیوار باشد
همه آبش بود جای نهنگان
همه کوهش بود جای پلنگان
سمومش باد باشد صاعقه میغ
نبارد بر سرم زان میغ جز تیغ
به جان تو کزین ره برنگردم
وگر چونان که برگردم نه مردم

نشاید بیهوده غم خوردن

به شادی دار دل را تا توانی
که بفزاید ز شادی زندگانی
چو روز ماهمی بر مانپاید
در او بیهوده غم خوردن نشاید

ناصر خسرو

حکیم ناصر خسرو بن حارث قبادیانی به سال ۳۹۴ هجری قمری در قبادیان بلخ تولد یافت. در آغاز کار در دستگاه سلطان محمود غزنوی و پسرش سلطان مسعود به کارهای دیوانی و دبیری روزگار می‌گذرانید. مدت ۷ سال در ایران، ارمنستان، آسیای صغیر، حلب، طرابلس، شام، سوریه، فلسطین و سودان به سیر و سیاحت مشغول بود. مهمترین نتیجه این سفر کتاب معروف "سفرنامه" اوست. در این کتاب اغلب شهرهایی را که دیده شرح داده و از اشخاص معروفی که ملاقات کرده نامبرده است. وی در سال ۴۵۶ هجری قمری به "یمگان" از حوالی بدخشان بلخ رفت و در آنجا عزلت جست. ناصر خسرو در سال ۴۸۱ هجری قمری در همانجا وفات یافت. از آثار وی می‌توان: دیوان اشعار، زادالمسافرین، سفرنامه، وجه دین و خوانِ اخوان را نام برد.

چرخ نیلوفری

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را

برون کن ز سرباد و خیره سری را

بری دان از افعال چرخ برین را
 نشاید زدانا نکوهش بری را
 همی تا کند پیشه، عادت همی کن
 جهان مرجفا را، تو مرصابری را
 هم امروز از پُشت، بارت بیفکن
 میفکن به فردا مراین داوری را
 چو تو خودگنی اختر خویش را بد
 مدار از فلک، چشم نیک اختری را
 به چهره شدن چون پری کی توانی؟
 به افعال مانده شو مر پری را
 تو باهوش و رای از نکو محضران چون
 همی برنگیری نکو محضری را؟
 نگه کن که ماند همی نرگس نو
 زبس سیم و زر تاج اسکندری را
 درخت ترنج از بر و برگ رنگین
 حکایت کند کَلّه قیصری را
 سپیدار مانده ست بی هیچ چیزی
 ازیرا که بُگزید او کم بری را
 اگر تو از آموختن سر بتابی
 نجوید سر تو همی سَروری را

بسوزند چوب درختان بی‌بر
 سزا خود، همین است مَر بی‌بری را
 درخت تو گَر بار دانش بگیرد
 به زیر آوری چرخ نیلوفری را
 پیمبر بدان داد مر علم حق را
 که شایسته دیدش مر این مهتری را
 به هارونِ ما داد موسیٰ قران را
 نبوده‌ست دستی بران سامری را
 تو را خطّ قیدِ علومست و، خاطر
 چو زنجیر مر مرکب لشکری را
 تو با قید بی‌اسب پیش سواران
 نباشی سزاوار جز چاکری را
 اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
 یکی نیز بگیرت خُنیاجری را
 تو بر پایی آنجا که مطرب نشیند
 سزد گر بپُری زبان جری را
 صفت چندگویی به شمشاد و لاله
 رُخ چون مه و زلفک عنبری را؟
 به علم و به گوهر کنی مدحت آن را
 که مایه‌ست مرجهل و بدگوهری را

به نظم اندر آری دروغی طمع را
دروغست سرماییه مَر کافری را
پسند هست با زهد عمار و بوذر
کند مدح محمود مَر عنصری را؟
من آنم که در پای خوکان نریزم
مَر این قیمتی دُر لفظ دَری را

مکافات و عمل

چون تیغ به دست آری مردم نتوان گشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند
انگور نه از بهر نبیذ است بچرخشت
عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت به دندان سر انگشت
گفتا که که راکشتی تا کشته شدی زار
تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت
انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس
تا کس نکند رنجه به در کوفتن مَشْت

از ماست که بر ماست

روزی ز سرسنگ عقابی به هوا خاست
از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت
امروز همه روی زمین زیر پر ماست
گر اوج بگیرم بی‌پر از نظر شید
می‌بینم اگر ذره‌ای اندر تک دریاست
گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد
جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
ناگاه ز کمینگاه یکی سخت کمانی
تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
وز ابر مر او را به سوی خاک فروکاست
بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی
وانگاه پر خویش کشید از چپ و از راست
گفتا عجبت اینکه ز چوبست و ز آهن
این تیزی و تندی و پریدنش کجا خاست
زی تیر نگه کرد و پر خویش بر او دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

خواجه عبدا... انصاری

خواجه عبدا... انصاری هروی معروف به "پیر هرات" در سال ۳۹۶ هجری قمری تولد یافت. وی معاصر شیخ ابوسعید ابی‌الخیر بوده است. نسبش به ابویوب انصاری می‌رسد. خواجه حافظه‌ای شگفت‌انگیز داشت و از مشایخ به شیخ ابوالحسن خرقانی متوفی به سال ۴۲۵ هجری قمری ارادت می‌ورزید و بعدها جانشین او شد. خواجه را باید از پیشگامان نثر موزون و مسجع دانست. وی در سال ۴۸۱ هجری قمری در شهر هرات زندگی را بدرود گفت. از آثار به جامانده او می‌توان از: زادالعارفین، کنزالسالکین، محبت‌نامه، مناجات‌نامه، الهی‌نامه، قلندرنامه، نصایح و رساله دل و جان یاد نمود.

دیوانه تو

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند؟

فرزند و عیال و خانمان را چه کند؟

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

دیوانه تو هر دو جهان را چه کند؟

رضای تو

نی از تو حیات جاودان می‌خواهم

نی عیش و تنعم جهان می‌خواهم

نی کام دل و راحت جان می‌خواهم

چیزی که رضای توست آن می‌خواهم



خیام نیشابوری

حکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیامی معروف به خیام نیشابوری یکی از شاعران، دانشمندان و ریاضی دانان بزرگ ایران در دورهٔ سلاجقه بوده است. این شاعر حکیم به اغلب علوم زمان خویش مخصوصاً نجوم، پزشکی، حکمت و ریاضیات مهارت داشت. وی در نیشابور به دنیا آمد و در همانجا به خاک سپرده شد. خیام بیشتر به سرودن رباعیات شهرت دارد که مشتمل بر افکار فلسفی و معانی دقیق است. رباعیات خیام به اغلب زبان‌های زندهٔ جهان به نظم و نثر ترجمه شده است. مشهورترین ترجمه رباعیات او، توسط فیتزجرالد به زبان انگلیسی برگردانده شده است. علاوه بر رباعیات، کتاب "نوروزنامه" نیز که به نثر شیوای پارسی به رشته تحریر کشیده شده منسوب بدو است. شاعر در حدود سال ۵۱۷ هجری قمری چشم از جهان فرو بست. آرامگاهش در صحن امامزاده محروق واقع در نیم فرسخی نیشابور قرار دارد.

چند رباعی

برخیز و مخور غم جهان گذران

بنشین و دمی به شادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران

لب بر لب کوزه بُردم از غایت آرز
تا زو طلبم واسطه عمر دراز
لب بر لب من نهاده می گفت به راز
می خور که بدین جهان نمی آیی باز

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پی پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

یک چند به کودکی به استاد شدیم
یک چند به استادی خود شاد شدیم

پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک در آمدیم و بر باد شدیم

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم زیک شراب در مجلس عمر
دُوری دو سه پیش تر ز ما مست شدند

این چرخ که با کسی نمی گوید راز
کشته به ستم هزار محمود و ایاز
می خور که به کس عمر دوباره ندهند
هر کس که شد از جهان نمی آید باز

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یک دم عمر را غنیمت شمیریم
فردا که از این دیر کهن در گذریم
با هفت هزار ساله گان هم سفریم

این کهنه رباط را که عالم نامست
و آرامگه ابلق صبح و شامست

بزمی است که وامانده صد جمشید است

قصری است که تکیه گاه صد بهرام است

این قافله عمر عجب می‌گذرد

دریاب دمی که با طرب می‌گذرد

ساقی غم فردای حریفان چه خوری

پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است

در بند سر زلف نگاری بوده است

این دسته که برگردن او می‌بینی

دستی است که برگردن یاری بوده است

من بنده عاصیم رضای تو کجاست

تاریک دلم نور و صفای تو کجاست

بر من تو بهشت اگر به طاعت بخشی

این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

افسوس که نامه جوانی طی شد

و آن تازه بهار زندگانی دی شد

آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمدگی شد

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دوهزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

آنان که محیط فضل و آداب شدند
در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه و در خواب شدند

ما لعبتک انیم و فلک لعبت باز
از روی حقیقتی نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود
رفتیم به صندوق عدم یک یک باز

گر آمدنم به خود بُدی نامدَمی
ور نیز شدن به من بُدی کی شدمی

به زان نبدی که اندر این دیر خراب
نه آمدمی نه شدمی نه بُدمی

گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان
برداشتی من این فلک را زمین
و ز نو فلکی دگر چنان ساختمی
کازاده به کام دل رسیدی آسان

این چرخ و فلک که ما در او حیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندراو حیرانیم

هر سبزه که بر کنار جویی رسته است
گویی ز لب فرشته خویی رسته است
پا بر سر سبزه تا به خواری نه نهی
کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

امیر معزی

محمد بن عبدالملک نیشابوری یکی از شعرای زبان آور و معروف خراسان به شمار می رود. سبک اشعارش خراسانی است. امیر معزی به واسطه معاشر بودن با سلاطین، امرا و وزراء سلجوقی دیوانش مشتمل بر یک سلسله وقایع تاریخی است. شاعر به وسیله سرودن این اشعار، تاریخ زمان خویش را نمایان می سازد. درباره علت فوت معزی تذکره نویسان چنین نقل کرده اند که در یکی از شکارگاهها به اشتباه تیر سلطان سنجر بر او اثبات کرد و معزی از زخم پیکان چندی بیمار بود. وی به سبب عدم بهبود جراحات سینه عاقبت درگذشت. فوت او بین سالهای ۵۱۸ تا ۵۲۰ هجری قمری اتفاق افتاده است.

ای ساربان

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پر خون کنم خاک دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
 وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
 بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی
 برجای چنگ و نای نی آوای زاغست و زغن
 آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
 شدگرگ و روبه را مکان شد گورو کرکس را وطن
 ابر است برجای قمر زهراست برجای شکر
 سنگ است برجای گهر خارا است برجای سمن
 زینسان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون
 دیار کی گردد کنون گردد دیار یار من
 یاری به رخ چون ارغوان حوری به تن چون پرنیان
 سروی به لب چون ناردان ماهی به قد چون نارون
 نیرنگ چشم او فره برسیمش از عنبر زره
 زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن
 تا از بر من دور شد دل از برم رنجور شد
 مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
 از هجر او سرگشته ام تخم صبوری گشته ام
 مانند مرغی گشته ام بریان شده بر با بزن
 پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزل
 بر بیسراکی محلم در کوه و صحرا گام زن

هامون گذار و کوه‌وش دل بر تحمل کرده خوش
 تا روز هرشب بارکش هرروز تا شب خارکن
 سیاره در آهنگ او حیران زبس نیرنگ او
 در تاختن فرسنگ او از حد طائف تاختن
 گردون پلاشش بافته اختر زماش تافته
 وز دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن
 بر پشت او مرقد مرا و زکام او سؤدد مرا
 من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن
 بوطاهر طاهر نسب نامش سعادت را سبب
 پیرایه فضل و ادب سرمایه عقل و فطن
 آن کامگار محتمل نیکو خصال نیک دل
 شادی به طبعش متصل رادی به دستش مقتدر
 از غایت اکرام او وز منت انعام او
 شد در خراسان نام او چون نام تبع در یمن
 آزادگان با برگ و ساز از نعمت او سرفراز
 از حد ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن
 مدح تو بنگارم همی شکر تو بگزارم همی
 وز فر تو دارم همی تن بی‌الم دل بی‌حزن

سنایی

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم معروف به "سنایی" از شاعران گرانمایه سده ششم هجری قمری است. وی در حدود سال ۴۷۳ هجری قمری در غزنین به دنیا آمد. سنایی در طول حیات خود به مکه سفر کرد و پس از بازگشت مدتی در بلخ به سر برد. سپس از بلخ به سرخس، مرو و نیشابور رفت. در سال ۵۱۸ هجری قمری دوباره به غزنین عزیمت نمود و تا پایان عمر در این شهر ماند و در همانجا به سال ۵۳۵ یا ۵۴۵ هجری قمری دنیا را بدرود گفت.

سنایی نخستین شاعری است که در سطح وسیعی، اصطلاحات صوفیه را در اشعار خود به کار برده است. وی از این جهت باب تازه‌ای در شعر و ادب پارسی گشوده است.

از آثار معروف سنایی می‌توان: دیوان اشعار، حدیقة الحقیقه، سیرالعباد الی المعاد، کارنامه بلخ، عقل‌نامه و عشق‌نامه را نام برد.

آتش دوزخ

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی

نروم جز به همان ره که توأم راه نمایی

همه درگاه تو جویم همه از فضلِ تو پویم
همه توحید تو گویم که به توحید سزایی
بری از رنج و گدازی بری از درد و نیازی
بری از بیم و امیدی بری از چون و چرایی
نتوان وصف تو گفتن که تو در وصف نگنجی
نتوان شبه تو گفتن که تو در وهم نیایی
همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو بپوشی
همه بیشی تو بکاهی همه کمی تو فزایی
لب و دندان "سنایی" همه توحید تو گوید
مگر از آتش دوزخ بودش روی رهایی

دزد با چراغ

چو علم آموختی از حرص آنکه ترس کاندرشب
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا
به حکمت جامه نو کن زبهر آن جهان ور نه
چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا

ای کاشکی

ای کاشکی ز ما در گیتی نزا دمی
وانگه که زاده بود مرا جان به دادمی

چون زادم و نَمردم حالی گزیدمی
کاندر دهان خلق به نیکی فتادمی
نیکی چو نیست یافتمی باری از جهان
آخر کسی که رازی با او گشادمی

لعل و عقیق

هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد
درد باید مرد سوز و مرد باید گام زن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن



عبدالواسع جبلی

عبدالواسع جبلی در هرات ساکن و در علوم زمان به خصوص علوم ادبی تبحر داشت. وی از جمله پیشروان تغییر سبک به شمار می رود. عبدالواسع در غزل و قصیده سرایی مهارتی خاص داشت. وی از شعرای دربار سلطان سنجر بود. از تولد وی تاریخ صحیحی در دست نیست اما تاریخ وفاتش را مربوط به سال ۵۵۵ هجری قمری می دانند.

گردون بی وفا

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
زین هر دو نام ماند چون سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه
شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشته است باژگونه همه رسم های خلق
زین عالم نبهره و گردون بی وفا

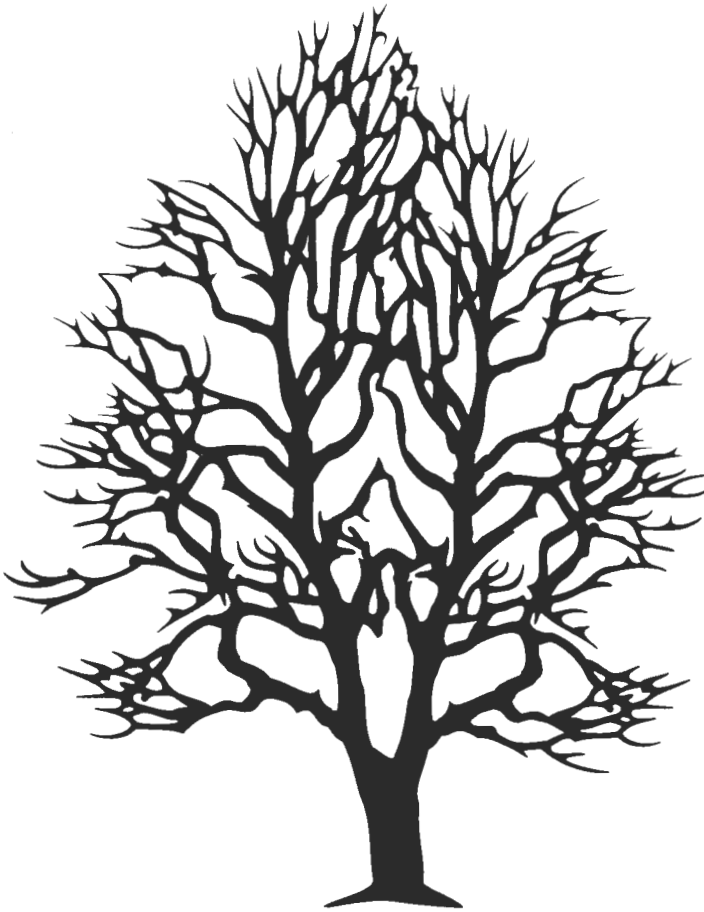
هر عاقلی به زاویه‌ای مانده مُمتحن
 هر فاضلی به داهی‌ای گشته مبتلا
 با یکدیگر کنند همی کبر هر گروه
 آگاه نه کزان نتوان یافت کبریا
 با این همه که کبر نکوهیده عادت‌ی است
 آزاده را همی ز تواضع رسد بلا
 با جاهلان اگرچه به صورت برابرم
 فرقی بود هر آینه آخر میان ما
 آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز
 از دشمنان خصومت و از دوستان ریا
 عالی است همت به همه وقت چون فلک
 صافی است نسبت به همه حال چون هوا
 بر همت من است سخن‌های من دلیل
 بر نسبت من است هنرهای من گوا
 هرگز ندیده و نشنیده است کس ز من
 کردار ناستوده و گفتار ناروا
 در پای جاهلان نپراکنده‌ام سخن
 وز دست ناکسان نپذیرفته‌ام عطا
 این فخر بس مرا که ندیده است هیچکس
 در نشر من مذمت و در نظم من هجا

مقدار آفتاب ندانند مردمان

تا نور او نگردد از چشم‌ها جدا

اندر حضر نباشد آزاده را خطر

کاندر حجر نباشد یاقوت را بها



انوری

اوحدالدین محمد بن محمد، مشهور به "انوری ابیوردی" از گویندگان مشهور نیمه دوم سده ششم هجری قمری است. وی در آغاز "خاوری" تلحض می‌کرد. انوری معاصر سلطان سنجر سلجوقی و اتنسر خوارزمشاه بوده است. او با بسیاری از بزرگان و رجال معروف علم و ادب و سیاست عهد خود دوستی و مراوده داشته است، که از آن میان می‌توان "قاضی حمیدالدین عمر بن محمود بلخی" قاضی القضاات بلخ و صاحب کتاب مقامات حمیدی را نام برد. وفات شاعر در سال ۵۸۳ هجری قمری اتفاق افتاده است. انوری به علوم، ریاضی و فلسفه نیز آشنایی داشت و به تکمیل علم نجوم پرداخت.

سفر، مربی مرد است

سفر مربی مرد است و آستانه جاه
سفر خزانة مال است و اوستاد هنر
در آن دیار که در چشم خلق خوار شوی
سبک سفر کن از آنجا برو به جای دگر

به شهر خویش درون بی خطر بود مردم
به کان خویش درون، بی بها بود گوهر
درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای
نه جور آزه کشیدی و نه جفای تبر
به جرم خاک و فلک در، نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

آیین مردم هنری

چهار چیز شد آیین مردم هنری
که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود
به نیکنامی آن را به بخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
که دوست آینه باشد چو اندر و نگری
سه دیگر آنکه زبان را به گاه گفتن زشت
نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کو به جای تو بد کرد
چو عذر خواهد نام گناه او نبری

خواهنگی

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
گفت: این والی شهر ما گدایی بی حیاست؟
گفت: چون باشد گدا، آن کز کلاش تکمه‌ای
صدچو ما را روزها، بل سالها، برگ و نواست؟
گفت: ای مسکین! غلط اینک از اینجا کرده‌ای
آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست؟
دُر و مروارید طوقش اشک اطفال من است
لعل و یاقوت سِتامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است
گر بکاوی، تا به مغز استخوانش زانِ ماست
خواستن کُدیهِ است، خواهی عُشرخوان خواهی خراج
زانکه گرده نام باشد، یک حقیقت را رواست
چون گدای چیز دیگر نیست جز خواهنگی
هرکه خواهد گر سلیمان است اگر قارون، گداست

خاقانی

افضل الدین بدیل بن علی خاقانی را باید یکی از شاعران نامی و از قصیده‌سرایان طراز اول ایران زمین دانست. وی حدود سال ۵۲۰ هجری قمری در شروان تولد یافت. نخست تخلص به "حقایقی" داشت، سپس به مناسبت انتساب به "خاقان اکبر منوچهر بن فریدون شروانشاه"، به خاقانی تخلص یافت. پدرش نجیب الدین علی، مردی درودگر بود. مادرش از خانواده عیسوی آن سامان به‌شمار می‌رفت که بعدها به دین اسلام گروید. عمش "کافی الدین عمر بن عثمان"، طبیب و فیلسوف شهر زمان خود بود. خاقانی تا سن ۲۵ سالگی در کنف حمایت تربیت و پرورش او قرار داشت.

حادثه مرگ پسر و فوت همسر خاقانی تأثیری بسزا در اشعار او گذاشت و وی را به سوی انزوای طلبی سوق داد. خاقانی قصایدی چند به‌هنگام زیارت مکه و مدینه سروده که از معروفترین قصاید پارسی به‌شمار می‌رود. در بازگشت از دومین سفر حج، هنگام عبور از بغداد، ایوان مدائن را دیده و قصیده‌غزای خود را درباره آن کاخ مخروبه بساخت. خاقانی با چند تن از گویندگان نامی معاصر بوده است و با برخی از آنان دوستی و مکاتبه داشته است. از آن جمله می‌توان: رشیدالدین و طواط، نظامی گنجوی و فلکی شروانی را نام برد. وفات او را به

سال ۵۹۵ هجری قمری نوشته‌اند. آرامگاهش نیز در مقبرة الشعراى محله
سرخاب تبریز قرار دارد.

ایوان مدائن

هان ای دل عبرت بین از دیده عیبر کن هان
ایوان مدائن را آئینه عبرت دان
یک ره ز ره دجله منزل به مدائن کن
وزدید، دوم دجله بر خاک مدائن ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله چون کف به دهان آرد؟
گوئی زتف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
تا سلسله ایوان بگسست مدائن را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه به زبان اشک آوازه ده ایوان را
تا بوکه به گوش دل پاسخ شنوی زایوان

دندانۀ هر قصری پندی دهدت نونو
 پسند سر دندانۀ بشنو ز بن دندان
 گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون
 گامی دو سه بر مانه، اشکی دو سه هم بفشان
 از نوحه جغد الحق مائیم به دردسر
 از دیده گلایی کن دردسر ما بنشان
 آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
 جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
 ما بارگه دادیم، این رفت ستم بر ما
 بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان
 گویی که نگون کرده است ایوان فلک و ش را
 حکم فلک گردان، یا حکم فلک گردان
 بر دیده من خندی کاینجا زچه می‌گرید
 خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
 اینست همان ایوان کز نقش رخ مردم
 خاک در او بودی دیوار نگارستان
 اینست همان درگه کو را زشهان بودی
 دیلم مالک بابل هندو شه ترکستان
 اینست همان صفه کز هیبت او بردی
 بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

پندار همان عهداست از دیدهٔ فکرت بین
 در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان
 از اسب پیاده شو بر نطح زمین رخ نه
 زیر پی پیلش بین شهمات شده نُعمان
 نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را
 پیلانِ شب و روزش کشته به پی دوران
 مست است زمین زیر اخورده است به جای می
 در کاس سر هر مز خون دل نوشروان
 کسری و ترنج زر، پرویز و ترهٔ زرین
 بر باد شده یکسر، با خاک شده یکسان
 بس پند که بُود آنگه بر تاج سرش پیدا
 صد پند نو است اکنون در مغز سرش پنهان
 پرویز کنون گمشد زان گمشده کمتر گو
 زرین تره کو بر خوان؟ رو "گم تر کوا" بر خوان
 گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
 زایشان شکم خاک است آبستن جاویدان
 خون دل شیرین است آن می که دهد رزُبُن
 ز آب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان
 چندین تن جباران کاین خاک فرو خورده است
 این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زیشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپید ابرو، وین مام سیه پستان
"خاقانی" از این درگه در یوزه عبرت کن
تا از در تو زین پس در یوزه کند خاقان
اخوان که زراه آیند آرند ره آوردی
این تحفه ره آورد است از بهر دل اخوان



ظهیر فاریابی

ظهیر فاریابی از سخنسرایان بلیغ سده ششم هجری قمری است. شاعر در قصبه فاریاب بلخ چشم به جهان گشود و از جوانی به تحصیل علوم پرداخت. فاریابی در فاریاب و نیشابور به کسب دانش، زبان عربی، حکمت و نجوم نمود. وی در طول عمر خود به سیر و سیاحت شهرهای اصفهان، آذربایجان و مازندران پرداخت. شاعر در سال ۵۹۸ هجری قمری در شهر تبریز وفات یافت و در مقبره "الشعرا" مدفون گشت.

قدر سیلی استاد

کی توان تسخیر کرد عمر بی بنیاد را
کو سلیمان تا نگهدارد به مُعجز باد را
عشق می خواهد ستونی در بنای کار خویش
خوب پیدا کرد اندر بیستون فرهاد را
صدمه های عشق را کی بُلّهوس دارد قبول
کی شناسد طفلِ قدرِ سیلی استاد را

نظامی گنجوی

ابو محمد الیاس بن یوسف بن زکی بن مؤید نظامی در حدود سال ۵۳۰ هجری قمری در شهر گنجه از نواحی آذربایجان چشم به جهان گشود. او از مادری کردنژاد به دنیا آمد و در تمام طول عمر به جز مدت کوتاهی که از گنجه خارج شد همیشه در موطن خود می زیست (نظامی در این سفر به دعوت اتابک قزل ارسلان به تبریز رفت). از اشعار وی معلوم می شود که فضیلت او منحصر به شعر و ادب نبوده است و از جوانی به فنون ادب، تاریخ و تحصیل علوم همت گماشته و از نجوم بی بهره نبوده است.

آنچه موجب شهرت و استادی وی گردید کتاب "خمسه" یا "پنج گنج" اوست که در قالب مثنوی است و نزدیک ۲۸ هزار بیت شعر دارد. نخستین مثنوی او "مخزن الاسرار" نام دارد و چهار مثنوی دیگر نظامی عبارتند از: خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، هفت پیکر، اسکندرنامه.

از سویی دیگر حکیم نظامی، پزشکی عالیقدر و فرزانه در زمان خویش بوده ولی به علت آنکه رساله ای در پزشکی از او در تاریخ به جای نمانده به عنوان پزشک از وی نامی برده نشده است. ابیات زیبای خمسه نظامی نکات گرانبهای طبی از رشته های مختلف چشم پزشکی، جراحی، روانپزشکی،

بیماریهای مغز و اعصاب، ارتوپدی و بیماریهای داخلی دارد. نظامی نام ۱۵ بیماری مهم و علائم آن را ذکر کرده و خواص ۱۷ داروی گیاهی و غیرگیاهی را معرفی نموده است. او همچنین درمان بیماریها را با داروهای خاص مرسوم در گذشته نامبرده است. ضمناً پرهیز غذایی از امراض مختلف و روش سرایت آنها را ذکر کرده است.

حکیم نظامی به اصول عرفان معتقد بود و عملاً نیز طریق زهد و تصوف را به کار می‌بست. پادشاهان برای رعایت مقام او در حضورش از می و مطرب پرهیز می‌نمودند. وی در سال ۶۱۴ هجری قمری چشم از جهان فرو بست.

ستایش خداوند

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده
زیرنشین عِلْمَت کائنات
ما به تو قائم چو تو قائم به ذات
هستی تو صورت و پیوند نه
تو به کس و کس به تو مانند نه
آنچه تغیر نپذیرد تویی
آنچه نمرده است و نمیرد تویی

ما همه فانی و بقا بس تو راست
ملک تَعَالٰی و تَقَدَّس تو راست
ساقی شب دست کش جام توست
مرغ سحر دستخوش نام توست
پرده برانداز برون آی فرد
گر منم آن پرده به هم درنورد
ای به ازل بوده و نابوده ما
وی به ابد زنده و فرسوده ما
دور جنیت کش فرمان توست
سُفت فلک غاشیه گردان توست

مکافات

به چشم خویش دیدم برگذرگاه
که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت
که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن زآفات
که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آینه عدل است شاید
که هرچه از تو بیند و نماید

فرزند خصال خویشان باش

غافل منشین نه وقت بازی است
وقت هنر است و سرفرازی است
دانش طلب و بزرگی آموز
تا به نگرند روزت از روز
چون شیر به خود سپه شکن باش
فرزند خصال خویشان باش
دولت طلبی سبب نگهدار
با خلق خدا ادب نگهدار
می باش طبیب عیسوی هوش
امانه طبیب آدمی کش
می باش فقیه طاعت اندوز
امانه فقیه حیل آموز
می کوش به هر ورق که خوانی
تا معنی آن تمام دانی

گفتن ز من از تو کار بستن
بی‌کار نمی‌توان نشستن

دیده فرو بر به گریبان خویش

عیب کسان منگر و احسان خویش
دیده فرو بر به گریبان خویش
آینه روزی که بگیری به دست
خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار
تا نکند در تو طمع روزگار
عمر به خشنودی دله‌گذار
تا ز تو خشنود شود کردگار
درد ستانی کن و درمان دهی
تا ت رسانند به فرمان دهی
گرم شواز مهر و زکین سرد باش
چون مه و خورشید جوان مرد باش
هر که به نیکی عمل آغاز کرد
نیکی او روی بد و باز کرد

گنبدِ گردنده ز روی قیاس

هست به نیکی و بدی خودشناس

لاجوردی سپهر

خرامیدن لاجوردی سپهر

همان گرد برگشتن ماه و مهر

مپندار کز بهر بازیگری است

سراپرده‌ای اینچنین سرسری است

در این پرده یک رشته بی‌کار نیست

سررشته بر کس پدیدار نیست

امید

در نومیدی بسی امید است

پایان شب سیه سپید است

شیخ عطار

شیخ فریدالدین محمد مشهور به "عطار" از بزرگان و پیشوایان شعر و ادب پارسی است. وی در سال ۵۴۰ هجری قمری در کدکن از توابع نیشابور چشم به دنیا گشود. در جوانی به شغل عطاری اشتغال داشت و در داروخانه‌ای که از پدر برای او باقیمانده بود به شغل طبابت مشغول بود.

شاعر بعد از کسب مدارج معنوی و عرفانی در خدمت "مجدالدین بغدادی" شاگرد "نجم‌الدین کبری" به مقام ارشادی رسید. "مولانا جلال‌الدین مولوی بلخی"، وی را پیشوای رهروان طریقت دانسته است. از عطار آثاری همچون: مصیبت‌نامه، الهی‌نامه، منطق الطیر، تذکرة الاولیا و دیوان شعر باقی است. او در تاخت و تاز مغول در حدود سال ۶۲۷ هجری قمری به قتل رسیده است.

تونیکی کن اگر هستی جوانمرد

مکن بد با کسی کو با تو بد کرد

تونیکی کن اگر هستی جوانمرد

تو را آنگه به آید مردی و زور
که بینی خوشتن را کمتر از مور
مگو راز دلت با هر کسی باز
که در دنیا نیایی محرم راز
هر آن کس کو به خود مغرور باشد
به فرسنگ از مرّوت دور باشد
هوای نفس خود بشکن خدا را
مده ره پیش خود صاحب هوا را

هفت شهر عشق

هفت شهر عشق را عطار گشت
ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم



مهستی گنجوی

مهستی گنجوی یکی از مشهورترین زنان شاعری است که بعد از رابعه بنت کعب قزداری به زبان پارسی شعر سروده است. وی در سده ششم هجری قمری می زیست. مهستی از مردمان گنجه بود و از او به جز چند رباعی و چند قطعه شعر اثر دیگری برجای باقی نمانده است.

آشفته تر از زلف تو

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده به جای خواب آبی بینم
و آنکه که چونر گس تو خوابم ببرد
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

شیخ بهایی

شیخ بهاءالدین محمد بن حسین عاملی به سال ۹۵۳ هجری قمری در بعلبک شام تولد یافت. وی مردی ادیب، فقیه، مفسّر، ریاضی دان، مهندس، شاعر و حکیم بوده است. از شاگردان او "صدرالمتالهین" را باید نام برد. با آنکه شاه عباس کبیر همواره مقام و منزلت او را مراعات می کرد لیکن شیخ با طبع بلندی که داشت کمتر به جاه و مقام و منصب شیخ الاسلامی اعتنا می کرد. تألیفات شیخ بالغ بر ۸۸ کتاب و رساله است که به زبان پارسی و عربی نگاشته شده است. کتاب جامع عباسی، مثنوی های: نان و حلوا، شیر و شکر، کتاب کشکول، خلاصة الحساب و تشریح الافلاک و اربعین از آثار اوست. مخمس معروف وی در مورد تضمین از یکی از غزلهای خیالی بخارایی، معروف است.

شیخ بهایی در سال ۱۰۳۱ هجری قمری چشم از جهان فرو بست و بنا به وصیت خود، او را در جوار ثامن الائمه علی بن موسی الرضا (ع) دفن کردند.

دل عشاق

تاکی به تمتای وصال تو یگانه

اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه؟

خواهد به سر آید شب هجران تو یا نه؟
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه!
جمعی به تو مشغول و تو غایب ز میانه
رفتم به در صومعه عابد و زاهد
دیدم همه را پیش رُخت، راکع و ساجد
در میکرده، رهبانم و در صومعه، عابد
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که تو را می طلبم خانه به خانه
روزی که برفتند حریفان پی هر کار
زاهد سوی مسجد شد و من جانب خمار
من یار طلب کردم و او جلوه گه یار
حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار
او خانه همی جوید و من صاحب خانه
هر در که زنم، صاحب آن خانه تویی، تو!
هر جاکه روم، پرتو کاشانه، تویی، تو!
در میکرده و دیر که جانانه تویی، تو!
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی، تو!
مقصود تویی، کعبه و بتخانه بهانه
بلبل به چمن زان گل رخسار نشان دید
پروانه در آتش شد و اسرار، عیان دید

عارف، صفت روی تو در پیر و جوان دید
 یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید
 دیوانه منم، من، که روم خانه به خانه
 عاقل به قوانین خرد، راه تو پوید
 دیوانه، برون از همه آیین تو جوید
 تا غنچه بشکفته این باغ که بوید؟
 هرکس به زبانی صفت حمد تو گوید
 بلبل به غزلخوانی و قُمری به ترانه
 بیچاره "بهائی" که دلش زار غم توست
 هرچند که عاصی است، زخیل و خدم توست
 اُمید وی از عاطفت دم به دم توست
 تقصیرِ «خیالی» به امید کرم توست
 یعنی که گنه را به از این نیست بهانه

عمر عزیز است، غنیمت شمار

گر نبود خنکِ مُطلا لگام
 زد بتوان بر قدم خویش گام
 ورنه بود مَشرَبه از زَرّ ناب
 با دو کف دست توان خورد آب

ور نبود جامهٔ اطلس تو را
دلّی کهن سائر تن بس تو را
جمله که بینی همه دارد عوض
وز عوضش گشته میسر غرض
آنچه ندارد عوض ای هوشیار
عمر عزیز است، غنیمت شمار



ملا محسن فیض کاشانی

فیض کاشانی، حکیم و عارفی مشهور است. وی یکی از شاگردان ملا صدرا بوده است. معروفترین تألیفات او عبارتند از: اصول المعارف، کلمات مکنونه در حکمت، تفسیر صافی در علم تفسیر، وافی در علم حدیث، ترجمه الصلوة، شرح صحیفه سجادیّه.

فیض کاشانی از فقها و اکابر مذهب تشیع دوران صفویه است. وفات فیض به سال ۱۰۹۱ هجری قمری در شهر کاشان اتفاق افتاد. آرامگاه وی در این شهر قرار دارد و زیارتگاه خاص و عام است.

هوای دوست

نسرشته‌اند در گلم، الا هوای دوست .

سر تا به پای من، همه هست از برای دوست

دل، از برای آنکه ببندم به عشق او

سر، از برای آنکه فشانم به پای دوست

چشم، از برای آنکه ببینم جمال او
لب از برای آنکه بگویم ثنای دوست
دست، از برای آنکه به دامن او زنم
پای، از برای آنکه روم در رضای دوست
گوش، از برای حلقه و، گردن، برای طوق
یعنی اسیر و بنده‌ام و مبتلای دوست
در سر، خیال و، مهر، به دل، سینه پر ز راز
در لب، دعا، ثنا به زبان، دیده جای دوست
ای "فیض"! نوش باد تو را هر چه می‌کشی
از جام عشق و باده مهر و وفای دوست



مولوی

جلال الدین محمد مولوی بلخی معروف به "ملای روم" و "مولانا"، یکی از بزرگترین حکما و عرفای ایران است. وی در سال ۶۰۴ هجری قمری در بلخ تولد یافت. در کودکی با پدرش بهاء الدین محمد معروف به "بهاء ولد" مقارن حمله مغول به آسیای صغیر رفت و با خاندانش در قونیه مستقر شد.

مولوی تحصیلات مقدماتی را نزد پدر و پس از فوت او، در خدمت "سید برهان الدین" محقق ترمذی شاگردی کرد و از او اجازه ارشاد گرفت، سپس مدتی نیز در شام کسب دانش نمود. شاعر در طول عمر خود، یک چند مدتی نیز به دمشق سفر نمود. وی در سال ۶۴۲ هجری قمری با عارفی وارسته به نام "شمس الدین تبریزی" آشنا شد و چنان شیفته و مجذوب مقام معنوی او گردید که هیچگاه از ارشاد رهروان طریقت تا دم واپسین، باز نایستاد.

آثار مولوی عبارتند از: مثنوی مولوی که حدود ۲۶ هزار بیت شعر دارد، دیوان مولوی که حدود ۳۰ هزار بیت دارد و به نام "مرشد خود شمس الدین تبریزی" به نظم درآورده است. فیه ما فیه، مکاتیب و مجالس سبعة از آثار دیگر اوست.

مولوی در سن ۶۸ سالگی (۶۷۲ ه. ق) در قونیه چشم از جهان فرو بست.

بی تو به سر نمی شود

بی همگان به سر شود، بی تو به سر نمی شود
داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمی شود
دیده عقل مست تو، چرخه چرخ پست تو
گوش طرب به دست تو، بی تو به سر نمی شود
جان ز تو جوش می کند، دل ز تو نوش می کند
عقل خروش می کند، بی تو به سر نمی شود
گاه سویی وفا روی، گاه سویی جفا روی
آن منی، کجا روی؟ بی تو به سر نمی شود
بی تو اگر به سر شدی زیر جهان زبر شدی
باغ ارم سقر شدی، بی تو به سر نمی شود
گر تو سری قدم شوم، ور تو کفی علم شوم
ور بروی عدم شوم، بی تو به سر نمی شود
خواب مرا ببسته ای، نقش مرا بشسته ای
وز همه ام گسسته ای، بی تو به سر نمی شود
گر تو نباشی یار من، گشت خراب کار من
مونس و غمگسار من، بی تو به سر نمی شود
بی تو نه زندگی خوشم، بی تو نه مُردگی خوشم
سر زغم تو چون کشم؟ بی تو به سر نمی شود

انسانم آرزوست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن! برون آ، دمی ز ابر
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
گفتی ز ناز: «بیش مرنجان مرا، برو»
آن گفتنت که: «بیش مرنجانم» آرزوست
و آن دفع گفتنت که برو شه به خانه نیست
و آن ناز و باز تندی دربانم آرزوست
این نان و آب چرخ، چوسیل است بی وفا
من ماهیم، نهنگم، عمانم آرزوست
یعقوب وار، و اسفاها همی ز من
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس می شود
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت زفرعون و ظلم او
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست

گویا ترم ز بلبل، اما ز رشک عام
 مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست
 دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
 کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست!
 گفتند: «یافت می نشود، جُسته ایم ما»
 گفت: «آنکه یافت می نشود، آنم آرزوست
 یک دست جام باده و یک دست جعد یار
 رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
 باقی این غزل را ای مطرب ظریف
 زینسان همی شمار که زینسانم آرزوست
 بنمای شمس مفخر تبریز روز شرق
 من هُدهدم حضور سلیمانم آرزوست
 پنهان ز دیده ها و همه دیده ها از اوست
 آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
 گوشم شنید قصه ایمان و مست شد
 کو قسم چشم؟ صورت ایمانم آرزوست

هر کسی از ظنّ خود شد یار من

بشنو از نی چون شکایت می کند
 وز جداییها حکایت می کند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
 در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
 تا بگویم شرح درد اشتیاق
 هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
 باز جوید روزگار وصل خویش
 من به هر جمعیتی نالان شدم
 جفت بدحالان و خوشحالان شدم
 هر کسی از ظنّ خود شد یار من
 وز درون من نجست اسرار من
 سرّ من از ناله من دور نیست
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
 لیک کس را دید جان دستور نیست
 آتش است این بانگ نای و نیست باد
 هر که این آتش ندارد، نیست باد
 آتش عشق است کاندر نی فتاد
 جوشش عشق است کاندر می فتاد
 نی، حریف هر که از یاری برید
 پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی، حدیث راه پر خون می‌کند
قصه‌های عشق مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست
مرزبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگانه شد
روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گور و باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی‌روزی است روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه بساید والسلام

بند بگسل، باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

کوزه چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر دُر شد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کَلّی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طیب جمله علتهای ما
ای دَوای نَخوت و نَاموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد
هر که او از همزبانی شد جدا
بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چون که گل رفت و گلستان درگذشت
نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای
زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی پر، وای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نورِ یارم پیش و پس
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
آینه غمّاز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غمّاز نیست
ز آنکه زنگار از رخس ممتاز نیست

تو مپندار که من شعر به خود می‌گویم

روزها فکر من این است و همه شب سخنم
که چرا غافل از احوال دل خویشتم؟
از کجا آمده‌ام؟ آمدنم بهر چه بود؟
به کجا می‌روم؟ آخر ننمایی وطنم
مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا؟
یا چه بوده‌است مرادِ وی از این ساختنم؟
جان که از عالم علوی است یقین می‌دانم
رخت خود باز بر آنم که همانجا فکنم
مرغ باغ ملکوت، نیم از عالم خاک
دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

ای خوش آن روز که پرواز کنم بابر دوست!
 به هوای سرکوش پر و بالی بزنم!
 کیست در گوش که او می شنود آوازم؟
 یا کدام است سخن می نهد اندر دهنم؟
 کیست در دیده که از دیده برون می نگرد؟
 یا چه جان است نگویی، که منش پیرهنم؟
 تا به تحقیق مرا منزل و ره ننمایی
 یک دم آرام نگیرم، نفسی دم نزنم
 می و صلّم بچشان تا در زندان ابد
 از سر عربده مستانه به هم درشکنم
 من به خود نامدم اینجا که به خود باز روم
 آنکه آورد مرا، باز برد در وطنم
 تو مپندار که من شعر به خود می گویم
 تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم
 شمس تبریز، اگر روی به من بنمایی
 وا... این قالب مردار به هم درشکنم

این وصل را هجران مکن

ای خدا! این وصل را هجران مکن
 سرخوشانِ عشق را نالان مکن

باغ جان را تازه و سر سبزوار
قصد این مستان و این بُستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگِ دل مزن
خلق را مسکین و سرگردان مکن
بر درختی کاشیان مرغِ توست
شاخ مشکن، مرغ را پَران مکن
جمع شمع خویش را بر هم مزن
دشمنان را کور کن، شادان مکن
گرچه دزدان، خصمِ روز روشنند
آنچه می‌خواهد دل ایشان، مکن
کعبهٔ اقبال، این حلقه است و بس
کعبهٔ امید را ویران مکن
نیست در عالم ز هجران تلختر
هرچه خواهی کن، ولیکن آن مکن

زندگی جاودان

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

برای من مگرتی و مگو دریغ دریغ
به دام دیو درافتی، دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو بینی مگو فراق، فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا به گور سپردی مگو وداع وداع
که گور پرده جمعیت چنان باشد
فرو شدن چو بدیدی، برآمدن بنگر
غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد؟
کدام دانه فرو رفت در زمین که مزدست؟
چرا به دانه انسانیت این گمان باشد؟
ترا چنان بنماید که من به خاک شدم
به زیر پای من این هفت آسمان باشد

من مست و تو دیوانه

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه؟
صد بار تو را گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم
هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

جانا به خرابات آی تا لذت جان بینی
 جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
 هر گوشه یکی مستی، دستی زده بر دستی
 زآن ساقی سرمستی با ساغر شاهانه
 تو وقف خراباتی خرجت نی و دخلت هی
 زین دخل به هشیاران مسپار یکی دانه
 ای لوطی بربط زن تو مست تری یا من؟
 ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
 از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
 در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
 چون کشتی بی لنگر کج می شد و مج می شد
 در حسرت او مرده صد عاشق فرزانه
 گفتم ز کجایی تو؟ زد خنده و گفتا من؟
 نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
 نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
 یک نیمه لب دریا یک نیمه ز دردانه
 گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم
 گفتا که بنشناسم من خویش زیبگانه
 من بی سرو دستارم من موی تو دست آرم
 یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه

شمس الحق تبریزی از رفته چه پرهیزی
اکنون که در افکندی صد فتنه فتنه

شهیدان

کجایید ای شهیدان خدایی
بَـلا جوین دشت کربلایی
کجایید ای سبک روحان عاشق
پـرنده تر ز مرغان هوایی
کجایید ای شاهان آسمانی
بـه دانسته فلک را در گشایی
کجایید ای در زندان شکسته
بـه داده وام داران را رهایی
کجایید ای در مخزن گشاده
کجایید ای نوای بی‌نوایی
کجایید ای زجان و جا رهیده
کسی مرعقل را گوید کجایی؟
در آن بحرید کاین عالم کف اوست
زمانی بیش دارید آشنایی

کف دریاست صورت‌های عالم
ز کف بگذراگر اهل صفایی
دلم کف کرد کاین نقش سخن شد
بِهل نقش و به دل روگر زمایی

پَر مردم هَمّت است

مرغ را پر می‌برد تا آشیان
پَر مردم هَمّت است ای مردمان
در طلب زن دائماً تو هر دو دست
که طلب در راه نیکو رهبر است
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش
منگر این را که حقیری یا ضعیف
بنگر اندر هَمّت خود ای شریف
هر که رنجی برد گنجی شد پدید
هر که جدّی کرد در جدّی رسید

تخم بد مکار

من ندیدم در جهان جستجو
هیچ اهلیت به از خُلق نکو

چون بدی کردی بترس، ایمن مباش
ز آنکه تخم است و برویاند خدش
رازها را می‌کند حق آشکار
چون بخواهد رست، تخم بد مکار

راست بگو

جز من اگرت عاشق شیدا است بگو؟
ور میل دلت به جانب ماست بگو؟
ور هیچ مراد در دل تو جاست بگو؟
گر هست بگو نیست بگو، راست بگو

مسلخ عشق

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
روبه صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی زکشتن مگریز
مُردار بود هر آنکه او را نکشند

سعدی

مشرف‌الدین مصلح بن عبدا... سعدی شیرازی یکی از ستارگان طراز اول آسمان ادب پارسی ایران زمین است. سعدی در اوایل سده هفتم هجری قمری (۶۰۶ ه. ق) در شیراز تولد یافت. وی نخست در شیراز به تحصیل پرداخت و سپس رهسپار دانشکده بغداد (نظامیه بغداد) گردید و بعد از فراغت از تحصیل در همانجا به تدریس پرداخت. سعدی قسمتی از عمر خود را به سیاحت گذرانید، سیر و سیاحتی که طی آن بغداد، سوریه، مکه و قسمت‌های شمال آفریقا را دربرمی‌گرفت و متجاوز از سی سال طول کشید.

از تألیفات و تصنیفات سعدی می‌توان از بوستان و گلستان یاد نمود. علاوه بر این دو اثر گرانقدر، قصاید، غزلیات، قطعات، رباعیات و قصاید عربی نیز سروده است که در کلیات دیوان وی جمع آمده است. آثار سعدی به بسیاری از زبانهای زنده دنیا ترجمه شده است. با سعدی افرادی همچون: شیخ عطار، مولوی، امامی هروی، خواجه نصیرالدین طوسی و امیرخسرو دهلوی معاصر بوده‌اند.

وی در سال ۶۹۱ یا ۶۹۴ هجری قمری دیده از جهان فرو بست. آرامگاه سعدی در شیراز، زیارتگاه عارف و عامی و همه عاشقان و دوستداران علم و

فضیلت است.

شاهدان دو عالم

در آن نفس که بمیرم، در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
به وقت صبح قیامت که سر زخاک برآرم
به گفتگوی تو خیزم به جستجوی تو باشم
به مجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
نظر به سوی تو دارم، غلام روی تو باشم
حدیث روضه نگویم، گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم، دوان به سوی تو باشم
به خوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
به خوابِ عافیت آنگه به بوی موی تو باشم
می بهشت ننوشم زجام ساقی رضوان
مرا به بادیه چه حاجت که مست بوی تو باشم
هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن
اگر خلاف کنم "سعدیا" به سوی تو باشم

ای ساقی

من خود ای ساقی! ازاین شوق که دارم مستم
تو به یک جرعه دیگر ببری از دستم

هرچه کوتاه نظرانند، برایشان پیمای
که حریفان زُمل و من ز تأمل مستم
پیش از آب و گل من، در دل من مهر تو بود
با خود آوردم از آنجا، نه به خود ببرستم
به حق مهر و وفایی که میان من و توست
که نه مهر از تو بریدم، نه به کس پیوستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن
با وجود نتوان گفت که من خود هستم
تو ملول و مرا طاق تنهایی نیست
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
همه وقتی صفتم گوشه نشینی بودی
تا تو برخاسته‌ای، در طلبت ننشستم
"سعدیا!" با تو نگفتم که مرو از پی دل؟
نروم باز، گر این بار که رفتم، جستم

پروانه و شمع

شب‌ی یاد دارم که چشم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
 تو را گریه و سوز باری چراست؟
 بگفت: ای هوادار مسکین من!
 برفت انگبین یار شیرین من
 چو شیرینی از من بدر می‌رود
 چو فرهادم آتش به سر می‌رود
 همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
 فرو می‌دویدش به رخسار زرد
 که ای مدّعی! عشق کار تو نیست
 که نه صبر داری نه یارای ایست
 تو بگریزی از پیش یک شعله خام
 من استادهام تا بسوزم تمام
 تو را آتش عشق اگر پر بسوخت
 مرا بین که از پای تا سر بسوخت!
 همه شب در این گفت و گو بود شمع
 به دیدار او وقت اصحاب جمع
 نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
 که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
 همی گفت و می‌رفت دودش به سر
 همین بود پایان عشق، ای پسر!

ره این است اگر خواهی آموختن
به کشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه برگور مقتول دوست
قُلْ الْحَمْدُ لِلَّهِ که مقبول اوست
اگر عاشقی، سر مشوی از مرض
چو "سعدی" فرو شوی دست از غرض
به دریا مرو گفتمت زینهار
وگر می روی تن به طوفان سپار

چرا دل به تو دادم

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نیایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم
باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی
ای که گفتمی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی
آن نه خال است و ز نخدان و سرزلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سری است خدایی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
تو بزرگی و در آینه کوچک ننمایی
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم به محلت به گدایی
عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت
همه سهل است تحمل نکنم بار جدایی
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
شمع را باید ازین خانه به در بردن و کشتن
تا به همسایه نگوید که تو در خانه مایی
"سعدی" آن نیست که هرگز ز کمندت نگریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی
خلق گویند برو دل به هوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

عشق سعدی

مشنوای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز به جز فکر توام کاری هست

به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
 که به هر حلقهٔ موییت گرفتاری هست
 گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
 در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
 هر که عیم کند از عشق و ملامت گوید
 تا ندیده است تو را بر منش انکاری هست
 صبر بر جور، رقیبت چه کنم گر نکنم
 همه دانند که در صحبت گل خاری هست
 باد خاکی زمقام تو بیاورد و ببرد
 آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست
 من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
 جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
 نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس
 که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
 من از این دلق مُرقع به درآیم روزی
 تا همه خلق بدانند که زُناری هست
 همه را هست همین داغ صحبت که مراست
 که نه من مستم و در دور تو هشیاری هست
 عشق "سعدی" نه حدیثی است که پنهان ماند
 داستانی است که بر هر سر بازاری هست

چون عشق حرم باشد سهل است بیابان‌ها

وقتی دل سودایی می‌رفت به بستان‌ها
بی‌خویشتم کردی بوی گل و ریحان‌ها
که نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
بایاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لب‌ها!
وی شور تو در سرها، وی سِر تو در جان‌ها!
تا عهد تو در بستم، عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد، نقض همه پیمان‌ها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته‌نظری باشد رفتن به گلستان‌ها
آن راکه چنین دردی از پای دراندازد
باید که فروشوید، دست از همه درمان‌ها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
چون عشق حرم باشد، سهل است بیابان‌ها
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جمله قربان‌ها
گویند: مگو "سعدی" چندین سخن از عشقش
می‌گوییم و بعد از من گویند به دوران‌ها

عاشقان بی دل

شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم زدست
به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
زمحبت نخواهم که نظر کنم به رویت
که محب صادق آن است که پاکباز باشد
به کرشمه عنایت نگهی به سوی ما کن
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که زخویشتن بپوشم
به کدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی
تو صنم نمی گذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب کردم چو تو دوست می گرفتم
که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد
دگرش چو بازبینی غم دل مگوی "سعدی"
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران
اگر از بلا نترسی قدم مجاز باشد

عاشقم بر همه عالم

به جهان خرّم از آنم که جهان خرّم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
به غنیمت شمرای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست
نه فلک راست مسلّم نه ملک را حاصل
آنچه در سرّ سویدای بنی آدم از اوست
به حلاوت بخورم ز هر که شاهد ساقی است
به ارادت ببرم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست
پادشاهی و گدایی بر ما یکسان است
که براین درهمه را پشت عبادت خم از اوست
"سعدیا" گر بگند سیل فنا خانه عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

مکان آدمیت

تن آدمی شریف است به جان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی به چشمست و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت و شغبت و جهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
به حقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد
که همین سخن بگوید به زبان آدمیت
اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی به روان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
که فرشته ره ندارد به مکان آدمیت
رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند
بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت
به در آی تا ببینی طیران آدمیت
نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم
هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت

کوی دوست

آب حیات من است خاک سر کوی دوست
گر دو جهان خرمی است ما و غم روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر زدست نگار
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
دوست به هندوی خود گر بپذیرد مرا
گوش من و تا به حشر حلقه هندوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست
هر غزل نامه‌ای است صورت حالی در او
نامه نوشتن چه سود چون نرسد سوی دوست
لاف مزن "سعدیا" شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

کجاست تیر بلاگو بیا که من سپرم

یک امشبى که در آغوش شاهد شکر
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآمد هلاک باکى نیست
کجاست تیر بلاگو بیا که من سپرم
ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح
بر آفتاب، که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستاره روز
تویی برابر من یا خیال در نظرم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودى تشویق بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب تو را همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از وجود فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو مى ندیدمت از شوق بی خبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بی خبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
به غیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما به جز این پیرهن نخواهد بود
وگر حجاب شود تا به دامنش بدرم
مگوی "سعدی" ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم؟

منتظر مرغ غزل خوان

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی زبرم صورت بی جان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب
که نه در بادیه خار مغیلان بودم
زنده می کرد مرا دم به دم امید وصال
ور نه دور از نظرت کشته هجران بودم
به تولای تو در آتش محنت چو خلیل
گویا در چمن و لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ غزل خوان بودم

"سعدی" از جور فراق همه روز این می‌گفت

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

سخن‌ها دارم از دست تو در دل

مرا تا نقره باشد می‌فشانم

تو را تا بوسه باشد می‌ستانم

وگر فردا به زندان می‌برندم

به نقد این ساعت اندر بوستانم

جهان بگذار تا بر من سرآید

که کام دل تو بودی از جهانم

چه دامن‌های گل باشد در این باغ

اگر چیزی نگوید باغبانم

نمی‌دانستم از بخت همایون

که سیمرغی فتد در آشیانم

تو عشق آموختی در شهر ما را

بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم

سخن‌ها دارم از دست تو در دل

ولیکن در حضورت بی‌زبانم

بگویم تا بدانند دشمن و دوست
که من مستی و مستوری ندانم
مگو "سعدی" مراد خویش برداشت
اگر تو سنگدل من مهربانم
اگر تو سرو سیمین تن برآنی
که از پیشم برانی، من برآنم
که تا باشم خیالت می پرستم
وگر رفتم سلامت می رسانم

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود

ای ساریان آهسته ران کارام جانم می رود
واندل که با خود داشتم با دلستانم می رود
من مانده ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو
گویی که نیشی دور ازو در استخوانم می رود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمی ماند که خون بر آستانم می رود
محمل بدار ای ساریان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم می رود

او می رود دامن کشان من زهر تنهایی چشان
 دیگر می رس از من نشان کز دل نشانم می رود
 برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
 چون مجمری پر آتشم کز سرد خانم می رود
 با آن همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او
 در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می رود
 باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین
 کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می رود
 شب تا سحر می نغوم و اندرز کس می نشونم
 وین ره نه قاصد می روم کز کف عنانم می رود
 صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من
 گرچه نباشد کار من هم کار از آنم می رود
 در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
 من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود
 "سعدی" فغان از دست ما لایق نبود ای بی وفا
 طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم می رود

شرف مرد

شرف مرد به جود است و کرامت به سجود
 هر که را این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

ای که در نعمت و نازی به جهان، غره مشو
 که محال است در این مرحله امکان خلود
 وی که در شدت فقری و پریشانی حال
 صبر کن کین دو سه روزی به سر آید معدود
 خاک راهی که بر او می‌گذری ساکن باش
 که عیون است و جنون است و خدود است و قدود
 این همان چشمه خورشید جهان افروز است
 که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
 دنیی آنقدر ندارد که بر او رشک برند
 ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
 خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان
 خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود
 قیمت خود به ملاهی و مناهی مشکن
 گرت ایمان درست است به روز موعود
 دست حاجت که بری پیش خداوندی بر
 که کریم است و رحیم است و علیم است و دود
 از ثری تا به ثریا به عبودیت او
 همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
 کرمش نامتناهی نعمش بی پایان
 هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

پند "سعدی" که کلید در گنج سعد است
نتواند که به جای آورد الا مسعود

دنیا نیارزد آنکه پریشان کنی دلی

دنیا نیارزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر به خاک عزیزان رفته کن
تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آن پنجه کمانکش و انگشت خوشنویس
هر بندی اوفتاده به جایی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند
بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
زان گنج های نعمت و خروارهای مال
با خویشان به گور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت
بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
گویند از و هنوز که بوده است عادل
دل در جهان مبیند که باکس وفا نکرد
هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
تیر از کمان چو رفت نیاید به شست باز
پس واجب است در همه کاری تأملی

ای نگار سرمست

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند
آخر کم از آنکه سیر بینند
بر آتش عشقت آب تدبیر
چندان که زدیم باز نشست
از رای تو سر نمی توان تافت
وز روی تو در نمی توان بست
از پیش تو راه رفتم نیست
چون ماهی اوفتاده در شست

سودای لب شکر دهانان
بس توبه صالحان که بشکست
ای سرو بلند بوستانی
در پیش درخت قامت پست
بیچاره کسی که از تو ببرید
آسوده تنی که با تو پیوست
چشم به کرشمه خون من ریخت
وز قتل خطا چه غم خورد مست
"سعدی" زکمند خوبرویان
تا جان بودت نمی توان جست

رهاکن زن زشت ناسازگار

زن خوب فرمان بر پارسا
کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بردرت
چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار

که را خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را به رحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن و خو بروی
به دیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن
نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوشمنش دلشین تر که خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشتخوی
زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه
ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس
سراندر جهان نه به آوارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنک
 بلای سفر به که در خانه جنگ
 به زندان قاضی گرفتار به
 که در خانه دیدن به ابرو گره
 سفر عید باشد بر آن کدخدای
 که بانوی زشتش بود در سرای
 در خرمی بر سرائی ببند
 که بانگ زن از وی برآید بلند
 چو زن راه بازار گیرد بزن
 وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
 زنی را که جهل است و ناراستی
 بالا بر سر خود نه زن خواستی
 چو در کیله جو امانت شکست
 از انبار گندم فرو شوی دست
 بر آن بنده حق نیکوئی خواستست
 که با او دل و دست زن راستست
 چو در روی بیگانه خندید زن
 دگر مرد گولاف مردی مزن
 زیگانگان چشم زن کور باد
 چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای برجای نیست
 ثبات از خردمندی و رای نیست
 گریز از کفش در دهان نهنگ
 که مردن به از زندگانی به ننگ
 بپوشانش از چشم بیگانه روی
 وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
 زن خوب خوش طبع رنجست و بار
 رهاکن زن زشت ناسازگار
 چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن
 که بودند سرگشته از دست زن
 یکی گفت کس را زن بد مباد
 دگر گفت زن در جهان خود مباد
 زن نوکن ای دوست هر نوبهار
 که تقویم پاری نیاید به کار
 کسی را که بینی گرفتار زن
 مکن "سعدیا" طعنه بر وی مزین
 تو هم جور بینی و بارش کشی
 اگر یک سحر در کنارش کشی

سیرت نیک مردان

یکی سیرت نیک مردان شنو
اگر نیک بختی و مردانه رو
که شبلی زحانوت گندم فروش
به ده برد انبان، گندم، به دوش
نگه کرد موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید
ز رحمت بر آن شب نیارست خفت
به مأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکنندگان جمع دار
که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک‌زاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگ دل
که خواهد که موری شود تنگ دل

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی به پایش درافتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگان یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است
تواناتر از تو هم آخر کسی است

نگه کردن عاقل اندر سفیه

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه های قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی به جز آه بیوه زنی
اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی‌برگ دیدم درخت
 قوی بازوان سست و درمانده سخت
 نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
 ملخ بوستان خورده مردم ملخ
 در آن حال پیش آمدم دوستی
 ازو مانده بر استخوان پوستی
 وگر چه به مکنت قوی حال بود
 خداوند جاه و زر و مال بود
 بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
 چه درماندگی پشت آمد بگوی؟
 بغرید بر من که عقلت کجاست؟
 چو دانی و پرسى سؤال خطاست
 نبینی که سختی به غایت رسید
 مشقت به حد نهایت رسید
 نه باران همی آید از آسمان
 نه بر می‌رود دود فریاد خوان
 بدو گفتم آخر تو را باک نیست
 کشد زهر جایی که تریاک نیست
 گر از نیستی دیگری شد هلاک
 تو را هست، بط را ز طوفان چه باک؟

نگه کرد رنجیده در من فقیه
 نگه کردن عاقل اندر سفیه
 که مردار چه بر ساحلست ای رفیق
 نیاساید از دوستانش غریق
 من از بینوایی نیم روی زرد
 غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
 نخواهد که بیند خردمند ریش
 نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
 یکی اول از تندرستان منم
 که ریشی بینم بلرزد تنم
 منغص بود عیش آن تندرست
 که باشد به پهلوی بیمار سست
 چو بینم که درویش مسکین نخورد
 به کام اندرم لقمه زهر است و درد
 یکی را به زندان درش دوستان
 کجا ماندش عیش در بوستان؟

به خاک پای تو و آن هم عظیم سوگندست

شب فراق که داند که تا سحر چندست
 مگر کسی که به زندان عشق در بند است

گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو به بالای دوست مانندست
پیام من که رساند به یار مهر گسل
که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست
به خاک پای تو و آن هم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده به دیدارت آرزومندست
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
به جای خاک که در زیر پایت افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشانندست
بلای عشق تو بنیاد صبر برکنندست
عجب در آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی
به زیر هر خم مویت دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی
گمان برند که پیراهنت گل آکندست
زدست رفته نه تنها منم درین سودا
چه دست ها که زدست تو بر خداوند است
فراق یار که پیش تو گاه برگمی نیست
بیا و بر دل من بین که کوه الوند است

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان بر ندکه "سعدی" زدوست خرسنداست

خویشتن بین

بزرگان نکردند در خود نگاه
خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست
بلندی به دعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان
به چشم حقارت نگه در کسان

از این نامور تر محلی مجوی
 که خوانند خلقت پسندیده خوی
 نه گر چون توئی بر تو کبر آورد
 بزرگش نبینی به چشم خرد؟
 تو نیزار تکبر کنی همچنان
 نمائی، که پیشت تکبر کنان
 چو استاده‌ای بر مقامی بلند
 بر افتاده گر هوشمندی مخند
 بسا ایستاده در آمد زیبای
 که افتادگانش گرفتند جای
 یکی حلقه کعبه دارد به دست
 یکی در خراباتی افتاده مست
 گر آن را بخواند، که نگذاردش؟
 و این را براند، که باز آردش؟
 نه مستظهر است آن به اعمال خویش
 نه این را در توبه بستست پیش

پیغام آشنا نفس روح پرورست

از هرچه می‌رود سخن دوست خوش‌ترست
 پیغام آشنا نفس روح پرورست

هرگز وجود حاضر و غائب شنیده‌ای
 من در میان جمع و دلم جای دیگرست
 شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر
 چون هست اگر چراغ نباشد منورست
 ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
 صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
 جان می‌روم که در قدم اندازمش زشوق
 درمانده‌ام هنوز که نزلی محقرست
 کاش آن به‌خشم رفته‌ما آشتی‌کنان
 باز آمدمی که دیده‌مشتاق بر درست
 جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
 وین دم که می‌زنم زغمت دود مجمرست
 شب‌های بی‌توام شب‌گورست در خیال
 و بی‌تو بامداد کنم روز محشرست
 گیسوت عنبرینه‌گردن تمام بود
 معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
 "سعدی" خیال بیهده بستی امید وصل
 هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست
 زنهار از این امید درازت که در دلست
 هیئات ازین خیال محالت که در سرست

همه قبیله من عالمان دین بودند

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم
که کید سحر به ضحاک و سامری آموخت
تو بت چرا به معلم روی که بتگر چین
به چین زلف تو آید به بتگری آموخت
هزار بلبل داستان سرای عاشق را
بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر
از آنکه ره به دکان تو مشتری آموخت
همه قبیله من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
مرا به شاعری آموخت روزگار آنگه
که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
وجود من زمین تو لاغری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
چنان بکند که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن
 کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
 من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش
 ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
 به خون خلق فروبرده پنجه کاین حناست
 ندانمش که به قتل که شاطری آموخت
 چنین بگیریم ازین پس که مرد بتواند
 در آب دیده "سعدی" شناوری آموخت

بازگشت به شیراز

"سعدی" اینک به قدم رفت و به سر باز آمد
 مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
 فتنه شاهد و سودا زده باد بهار
 عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
 تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد
 تا نگوئی که زمستی به خبر باز آمد
 دل بی خویشتن و خاطر شورانگیزش
 همچنان یاوگی تن به حضر باز آمد

سال‌ها رفت مگر عقل و سکون آموزد
 تا چه آموخت کزان شیفته‌تر باز آمد
 عقل بین‌کز بر سیلاب غم عشق‌گریخت
 عالمی‌گشت و به گرداب خطر باز آمد
 تا بدانی که به دل نقطهٔ پابرجا بود
 که چو پرگار بگردید و به سر باز آمد
 وه که چون تشنهٔ دیدار عزیزان می‌بود
 گوئیا آب حیاتش به جگر باز آمد
 خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد
 لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
 پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد
 منزلت بین که به پا رفت و به سر باز آمد
 میلش از شام به شیراز به خسرو مانست
 که به اندیشهٔ شیرین به شکر باز آمد
 جرم ناکست ملامت مکنیدش که کریم
 برگنه‌کار نگیرد چو زدر باز آمد
 چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید
 به گدایی به در اهل هنر باز آمد

وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
بـرون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندران بست دستار خویش
به خدمت میان بست و بازو گشاد
سگ نـاتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان ازو عفو کرد
الاگر جفاکاری اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
که حق با سگی نیکوئی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید زدست
جهان بان در خیر برکس نیست
گرت در بیابان نباشد چهی
چراغی بنه در زیارتگهی
تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا با تو سخت

گر از پا درآید، نماند اسیر
که افتادگان را بود دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتد به فرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر مرد درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دور بین
نپاشند در هیچ دل تخم کین
بسا زورمند که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

نکوباش تا بد نگوید کست

خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستائی بماند

خطابین که بر دست ظالم برفت
 جهان ماند و او با مظالم برفت
 خنک روز محشر تن دادگر
 که در سایه عرش دارد مقر
 به قومی که نیکی پسندد خدای
 دهد خسروی عادل و نیک رای
 چو خواهد که ویران شود عالمی
 کند ملک در پنجه ظالمی
 سگالند ازو نیکمردان حذر
 که خشم خداست بیدادگر
 بزرگی ازودان و منت شناس
 که زایل شود نعمت ناشناس
 اگر شکر کردی برین ملک و مال
 به مالی و ملکی رسی بی زوال
 وگر جور در پادشاهی کنی
 پس از پادشاهی گدائی کنی
 حرامست بر پادشه خواب خوش
 چو باشد ضعیف از قوی بارکش
 چو پرخاش بینند و بیداد ازو
 شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
که با زيردستان جفا پيشه کرد
نخواهی که نفرين کنند از پست
نکو باش تا بد نگوید کست

بزرگان اهل تمیز

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری
فرومانده در قیمتش جوهری
به شب گفתי آن جرم گیتی فروز
دری بود از روشنائی روز
قضا را در آمد یکی خشکسال
که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین به خلق؟

بفرمود و، بفروختندش به سیم
 که رحم آمدش بر غریب و یتیم
 به یک هفته نقدش به تاراج داد
 به درویش و مسکین و محتاج داد
 فتادند در وی ملامت کنان
 که دیگر به دست نیاید چنان
 شنیدم که می‌گفت و باران دمع
 فرومی‌دویدش به عارض چو شمع
 که زشتست پیرایه بر شهریار
 دل شهری از ناتوانی فکار
 مرا شاید انگشتی بی‌نگین
 نشاید دل خلقی اندوهگین
 خنک آنکه آسایش مرد و زن
 گزیند بر آرایش خویشان
 نکردند رغبت هنرپروران
 به شادی خویش از غم دیگران

تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
 تو به یک جرعه دیگر ببری از دستم

هرچه کوتاه‌نظرانند بر ایشان پیمای
که حریفان زمل و من ز تأمل مستم
به حق مهر و وفایی که میان من و توست
که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
با خود آوردم از آنجا نه به خود ببرستم
من غلام توأم از روی حقیقت لیکن
با وجودت نتوان گفتم که من خود هستم
دائماً عادت من گوشه نشستن بودی
تا تو برخاسته‌ای از طلبت نشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
"سعدیا" با تو نگفتم که مرو در پی دل
نروم باز گر این بار که رفتم جستم

هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آید

اخترانی که به شب در نظر ما آیند
پیش خورشید محال است که پیدا آیند

همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند
 گرچه در چشم خلاق همه زیبا آیند
 مردم از قاتل عمداً بگریزند به جان
 پاک‌بازان بر شمشیر تو عمداً آیند
 تا ملامت نکنی طایفه رندان را
 که جمال تو ببینند و به غوغا آیند
 يعلم الله که گر آیی به تماشا روزی
 مردمان از در و بامت به تماشا آیند
 دلق و سجاده ناموس به میخانه فرست
 تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند
 از سر صوفی سالوس دوتایی برکش
 کاندترین ره ادب آن است که یکتا آیند
 می ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت
 هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند
 آه "سعدی" جگر گوشه نشینان خون کرد
 خرم آن روز که از خانه به صحرا آیند

هر کس قلمی رفتست بر وی به سرانجامی

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
 صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

گر پیر مناجات است و رند خراباتی
 هرکس قلمی رفتست بر وی به سرانجامی
 فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
 هرکس عملی دارد من گوش به انعامی
 ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
 تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
 سروی به لب جوینی گویند چه خوش باشد
 آنان که ندیدستند سروی به لب بامی
 روزی تن من بینی قربان سرکوش
 وین عید نمی باشد الا به هر ایامی
 ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن
 آخر ز دعا گویی یاد آر به دشنامی
 باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
 ورنه که برد هیاهات از ما به تو پیغامی
 گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما
 نومید نباید بود از روشنی باقی
 "سعدی" به لب دریا دردانه کجایابی
 در کام نهنگام روگر می طلبی کامی

شادی و غم نه برقرار است

فریاد من از فراق یار است
و افغان من از غم نگار است
بی‌روی چو ماه آن نگارین
رخساره من به خون نگار است
خون جگرم ز فرقت تو
از دیده روانه در کنار است
درد دل من ز حد گذشت
جانم ز فراق بی‌قرار است
کس را ز غم من آگهی نیست
آوخ که جهان نه پایدار است
از دست زمانه در عذابم
زان جان و دلم همی فکار است
"سعدی" چه کنی شکایت از دوست
چون شادی و غم نه برقرار است

بیا تا به درگاه مسکین نواز

بیا تا بر آریم دستی زد
که نتوان بر آورد فردا ز گل

به فصلِ خزان در، نبینی درخت
که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی، دست‌های نیاز
ز رحمت نگردد تهی دست باز؟
مپندار از آن در که هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد
قَدَر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا به درگاهِ مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست
که بی برگ از این بیش نتوان نشست

سیرت و صورت

بس بگردید و بگردد روزگار
دل به دنیا در نبندد هوشیار
ای که دست می‌رسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

این که در شهنامه‌ها آورده‌اند
رستم و رویینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان مُلک
کز بسی خلقت دنیا یادگار
ای که وقتی نطفه بودی در شکم
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالاگرفتی تا بلوغ
سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام‌آور شدی
فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند
و آنچه بینی هم نماند برقرار
این همه هیچ است چون می‌بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکوگر بماند ز آدمی
به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که می‌داند حیات
یا کجا رفت آن که با ما بود یار؟
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
ای برادر سیرت زیبا بیار

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار
چون زبردستیت بخشید آسمان
زیردستان را همیشه نیک دار

ای که پنجاه رفت و در خوابی

هر دم از عمر می رود نفسی
چون نگه می کنم، نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی!
مگر این پنج روز دریابی
خجل آن کس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خوابِ نوشین بامدادِ رَحیل
باز دارد پیاده را ز سَبیل
هر که آمد، عمارتی نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی
وین عمارت به سر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد، چون همی ببايد مُرد
خُنگ آن کس که گوی نیکی بُرد
عمر برف است و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غرّه هنوز
ای تـهیدست رفته در بازار!
ترسـمت پُر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد به خوید
وقت خرمنش خوشه باید چید

نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم؟
گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید
صدف در کنارش به جان پرورید

سپهرش به جایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تاهست شد
تواضع کند هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری

دعوی مکن که برترم از دیگران به علم
چون کبر کردی از همه نادان فروتری
از من بگوی به عالم تفسیر گوی
گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم به جز عمل
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب
ورنه ددی به صورت انسان مصوری
مردان به سعی و رنج به جایی رسیده‌اند
تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری

پیشوای ادب

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تسلین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد
فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث
برآید به هم اندرون خیث
شنید این سخن پیشوای ادب
به تندی برآشفتم و گفتم ای عجب
حسودی پسندت نیامد زدوست
چه معلوم کردت که غیبت نکوست؟
گراو راه دوزخ گرفت از خسی
از این راه دیگر تو در وی رسی

غیبت

زبان کرد شخصی به غیبت دراز
بدو گفتم داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم نمود
نخواهد به جاه تو اندر فزود

دوست

دوست مشمر آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی

دخل و خرج

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
که می گویند ملاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد
به سالی دجله گردد خشک رودی

آزادگان

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

ره راست

راستی موجب رضای خداست

کس ندیدم که گم شد از ره راست

گردش ایام

منشین ترش از گردش ایام که صبر

تلخست ولیکن بر شیرین دارد

حال مور

همچنان در فکر آن بیتم که گفت

پیلبانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گردانی حال مور

همچو حال توست زیر پای پیل

کلوخ انداز

چو کردی با کلوخ انداز پیکار

سر خود را به نادانی شکستی

چو تیر انداختی در روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی

سیمای راستان

مهتری در قبول فرمان است
ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

درون‌های ریش

حذر کن ز درد درون‌های ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
به هم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی به هم بر کند

ماه و پروین

خلاف رأی سلطان رای جستن
به خون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شبست این
به باید گفتن آنک ماه و پروین

کار درویش مستمند بر آر

تا توانی درون کس مخراش
کساندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند بر آر
که تو را نیز کارها باشد

آهن تفته

به دست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر

تأیید آسمانی

بخت و دولت به کار دانی نیست
جز به تأیید آسمانی نیست

اوفتاده است در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر به غصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج

اهل خرد

بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان به زشتی برد

هرگز و هیجت

ای که هرگز فرامشت نکنم
هیجت از بنده یاد می آید؟

ره مردان خدا

شنیدم که مردان راه خدا
دل دشمنان را نکردند تنگ
تو را کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلاف است و جنگ

غیبت

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

نازنین

گر بر سر و چشم ما نشینی
بـارت بکشم که نازنینی

دانه تانیشانی نروید

نیاساید مشام از طبله عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تانیشانی نروید

آدمیان مردم آزار

گـاوان و خـران بار بردار
بـه ز آدـمـیان مـردم آزار

با خلق خدای کن نکویی

حاصل نشود رضای سلطان

تا خاطر بندگان نجویی

خواهی که خدای بر تو بخشد

با خلق خدای کن نکویی

غره مشو

مشو غره بر حسن گفتار خویش

به تحسین نادان و پندار خویش

خاک مشرق

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند

به چهل سال کاسه‌ای چینی

صد به روزی کنند در مردشت

لاجرم قیمتش همی بینی

خبث نفس نگردد به سال‌ها معلوم

توان شناخت به یک روز در شمایل مرد

که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگرده به سال‌ها معلوم

بپرس

امید عافیت آنکه بود موافق عقل
که نبض را به طبیعت شناس بنمایی
بپرس هر چه ندانی که ذلّ پرسیدن
دلیل راه تو باشد به عز دانایی

زوال نعمت اندر ناسپاسی است

دوام دولت اندر حق شناسی است
زوال نعمت اندر ناسپاسی است
اگر فضل خدا بر خود بدانی
بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف و احسان نکویی؟
حرامت باد اگر شکرش نگویی

مشورت و تدبیر

هر که بی مشورت کند تدبیر
غالبش بر هدف نیاید تیر

بیخ بی مشورت که بشانی
برنیارد به جز پشیمانی

صورت امن

هر که را باشد از تو بیم گزند
صورت امن از او خیال مبیند
کز دمان خلق را که نیش زنند
اغلب از بیم جان خویش زنند

سود ندارد چو رفت کار از دست

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
به روزگار سلامت سلاح جنگ بساز
وگر نه سیل چو بگرفت سد نشاید بست

اختر بد

به حال نیک و بد راضی شو ای مرد
که نتوان اختر بد را نکو کرد
چو سگ را بخت تاریکی است و شبرنگ
هم از خردی زنندش کودکان سنگ

هر که را بینی چنان باید که هست

آنکه هفت اقلیم را عالم نهاد
هرکسی را آنچه لایق بود داد
گر توانایی و گر کوتاه دست
هر که را بینی چنان باید که هست
آنکه مسکین است اگر قادر شود
بس خیانت‌ها از او صادر شود
گر به محروم اگر پر داشتی
تخم گنجشک از زمین برداشتی

آب که از سرگذشت

هر که مشهور شد به بی‌ادبی
دگر از وی امید خیر مدار
آب کز سرگذشت در جی‌چون
چه به دستی، چه نیزه، چه هزار

دوستان دغل

این دغل دوستان که می‌بینی
مگس‌انند گرد شیرینی

همچو زنبور بر تو می جوشند
تا حطامی که هست می نوشند
باز وقتی که ده خراب شود
کیسه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری
مهربانی نبود پنداری
بار دیگر که بخت باز آید
کامرانی ز در فراز آید
راست خواهی سگان بازارند
که استخوان از تو دوست تر دارند

بد را کس نخواهد گفت نیکوی

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار
که نامحکم بود بی اصل دیوار
چو بد کردی مشو ایمن ز بدگوی
که بد را کس نخواهد گفت نیکوی

نه باید بستن اندر چیز و کس دل

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم
چو ترک ملک و دولت کرد و خاتم

نه باید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاری است مشکل

آرزوی شوربختان

شوربختان به آرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند به روز شب پره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

بود حرمت هرکس از خویشان

مگوی آنچه طاقت نداری شنود
که جو کشته، گندم نخواهی درود
چه نیکو زده است این مثل برهن
بُود حرمت هرکس از خویشان
چو دشنام گویی دعا نشنوی
به جز کشته خویشان ندروی

بی‌دانشی

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد
نه که را منزلت مانند نه مه را
شنیدستی که گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوآن ده را

ره‌کعبه

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی
کاین ره که تو می‌روی به ترکستان است

پندار مدعی

نبیند مدعی جز خویشان را
که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشد
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

بیمار بزیست

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

نرود میخ آهنین بر سنگ

آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد از او به صیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین بر سنگ

صاحب هوش و نادان

نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش

بلای جهان

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد به مهرش پای بندیم
بلایی زین جهان آشوب تر نیست
که رنج خاطر است از هست وگر نیست

زن بد در سرای مرد نکو

زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او
زیـنهار از قرین بد زنهار
وقـنا ربـنا عذاب النار

عاقبت خود گرگ بودی

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

زور مردم آزاری ندارم

من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم
که زور مردم آزاری ندارم

دنیا دوست

گفت چشم تنگ دنیا دوست را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

شکم بی هنر

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکید ز تماشای باغ
بی گل و نسرین به سر آرد دماغ
ور نبود بالش آگنده پر
خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر هم خوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد به هیچ

مگوی اندوه خویش

مگوی اندوه خویش با دشمنان
که لا حول گویند شادی کنان

گرفتار

ای گرفتار و پای بند عیال
دیگر آزادگی مبنده خیال
غم فرزندان و جامه و قوت
بازت آرد زسیر در ملکوت
همه روز اتفاق می‌سازم
که به شب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم
چه خورد بامداد فرزندم

همراه

همراه اگر شتاب کند همراه تو نیست
دل در کسی میند که دل بسته تو نیست

خوی بد

خوی بد در طبیعتی که نشست
ندهد جز به وقت مرگ از دست

بر نیاید زکشتگان آواز

گر کسی وصف او زمن پرسد
بی دل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید زکشتگان آواز

هر بیشه گمان مبر که خالی است

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالی است
شاید که پلنگ خفته باشد

تربیت نااهل

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان برگنبد است

با فرومایه روزگار مبر

ابراگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید برنخوری

با فرومایه روزگار مبر
کزنی بوریا شکر نخوری
عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

زمین شوره

زمین شوره سنبل برنیارد
در و تخم و عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنان است
که بد کردن به جای نیک مردان

در ایام سلامت به جوانمردی کوش

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش
بندۀ حلقه به گوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش

دو چشم انتظار

فرق است میان آنکه یارش در بر
تا آنکه دو چشم انتظارش بر در

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست

پشت دو تای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف تو را اگر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

مزن بی تأمل به گفتار دم

سخندان پرورده پیر کهن
ببیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل به گفتار دم
نکوگوی اگر دیرگویی چه غم
ببیندیش و آنگه برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس

به نطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب

آهن بدگوهر

چون بود اصل گوهری قابل
تربیت را در و اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگوهر باشد
سگ به دریای هفتگانه مشوی
که چو ترشد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش به مکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد

فراموش نکرد ایزد

فراموش نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفه‌ای مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشت مرتب کرد برکف
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش

وفای سگ

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش
نگردد و زنی صد نوبتش سنگ
و گر عمری نوازی سفله‌ای را
به کمتر تندی آید با تو در جنگ

پندگیر

پندگیر از مصایب دگران
تا نگیرند دیگران از تو پند

نیکان خود بزرگ‌اند

بدان را نیک دار ای مرد هوشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

دل منه بر آنچه می‌گذرد

بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی .

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت زدست برآید چو نخل باش کریم

ورت زدست نیاید چو سرو باش آزاد

خرقة خویش

کهن خرقة خویش پیراستن

به از جامه عاریت خواستن

من نکردم شما حذر بکنید

بر من افتاده دشمن کام

آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد به نادانی

من نکردم شما حذر بکنید

بنی آدم اعضای یکدیگرند

بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

خامشی

خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی

دوست دشمن

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

حذر کن

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر
از او برگرد و راه دست چپ گیر

درشتی و نرمی

درشتی و نرمی به هم در خوشست
چو رگزن که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خرمند پیش
نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشان را فزونی نهد
نه یکباره تن در مذلت دهد

نیک مردی

شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
به گفتا نیک مردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیزدندان

دونان

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

هیچکس

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

علم و عمل

علم چندان که بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزم است یا دفتر

جز به خردمند مفرما عمل

پندی اگر بشنوی ای پادشاه
در همه عالم به از این پند نیست
جز به خردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست

معشوق هزار دوست

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور می دهی آن دل به جدایی به نهی

شتر آهسته می رود شب و روز

ای که مشتاق منزلی مشتاق
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود به شتاب
و اشتر آهسته می رود شب و روز

گفتگوی زال و فرزند

چه خوش گفت زالی به فرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
گراز عهد خریدت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر من جفا
که تو شیر مردی و من پیرزن

غم فردا نشاید خورد امروز

خداوندان کام و نیک بختی
چرا سختی خورند از بیم سختی
بروشادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خورد امروز

اگر وقت ولادت مار زایند

زنان باردار ای مرد هوشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر به نزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

فرومایه و کارهای خطیر

نـدهد هـوشمند روشن رای
به فرومایه کارهای خطیر
بوریا باف! اگر چه بافنده است
نـبرندش به کارگاه حریر

خداوندان همت

کریمان را به دست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

خواب جهالت

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن می گویند
کاخر ای خفته سر از خواب جهالت بردار

صم بکم

زبان بریده به کنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

بگوی به لطف و خوشی

کنونت که امکان گفتار هست
بگوی ای برادر! به لطف و خوشی
که فردا چوپیک اجل در رسد
به حکم ضرورت زبان در کشی

جوهر فروش یا پيله‌ور

زبان در دهان ای خردمند چیست؟
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد، چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پيله‌ور؟

خاموشی

اگرچه پیش خردمند، خامشی ادب است
به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقل است: دم فرو بستن
به وقت گفتن و، گفتن به وقت خاموشی

ستیز

چو جنگ آوری، با کسی بر ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

وین گلستان، همیشه خوش باشد

به چه کار آیدت ز گل طبقی؟
از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان، همیشه خوش باشد

ما در اول وصف تو مانده ایم

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

هوشیاران مجلس

قدح چو دور من آید به هوشیاران مجلس ده
مرا بگذار تا حیران بمانم چشم بر ساقی

سر تاجور در کنار پدر

مرا باشد از درد طفلان خبر
که در طفلی از سر برفتم پدر
من آنکه سر تاجور داشتم
که سر در کنار پدر داشتم

ابن یمین

امیر محمود بن امیر یمین الدین طُغْرایِی در حدود سال ۶۸۵ هجری قمری در قصبه فریومد از ولایت جُوین خراسان چشم به جهان گشود. وفات ابوسعید و ظهور سربداران در خراسان و آل کرت در هرات و جنگهای بین آنها قسمت مهمی از ایران خاصه نواحی خراسان را دستخوش قتل و غارت، و خرابی نمود و ابن یمین نیز از اثرات این حوادث برکنار نبود. او مدتی در اسارت به هرات بسر برد. آخرین قسمت عمر شاعر در زادگاه خود فریومد به پایان آمد و در حدود سال ۷۶۹ هجری قمری در آنجا وفات یافت. وی را در مقبره پدرش به خاک سپردند.

این نیز بگذرد

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد
دنیا چو هست بر گذر این نیز بگذرد
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش
بگذشت ازین بسی به سر این نیز بگذرد

یک حمله پای‌دار که مردان مرد را
بگذشت ازین بسی بتر این نیز بگذرد
"ابن یمین" ز موج حوادث مترس از انک
هرچند هست با خطر این نیز بگذرد

مرد باید عزت خویشتن را نگه دارد

مرد باید به هر کجا باشد
عزت خویشتن را نگه دارد
خودپسندی و ابله‌ی نکند
هرچه کبر و منی است بگذارد
همه کس را ز خویش بداند
هیچ کس را حقیر نشمارد

بیش بخشیدن و کم آزاری

سود دنیا و دین اگر خواهی
مایه هر دوشان نکوکاری است
راحت بندگان حق جستن
عین تقوی و زهد و دین داری است
گر در خُلد را کلیدی هست
بیش بخشیدن و کم آزاری است

سلمان ساوجی

خواجه جمال الدین سلمان ساوجی یکی از بزرگترین قصیده‌سرایان ایران زمین بعد از عصر مغول و قبل از دوره بازگشت ادبی است. سلمان دو مثنوی به نام: جمشید و خورشید؛ و فراق‌نامه سروده که شهرت چندانی ندارد. بیشتر زندگی او در بغداد سپری شد، اما در اواخر عمر در زادگاه خود ساوه انزوای طلبی اختیار کرد. وفات سلمان ساوجی در سال ۷۷۸ هجری قمری در ساوه اتفاق افتاد.

گل و شمع

شب‌ی وقت گل بودم اندر چمن
گل و شمع بودند شب یار من
شنیدم که پروانه با بلبل
همی کرد در عشق گل غلغلی
همی گفت کاین بانگ و فریاد چیست؟
زبیداد معشوق این داد چیست؟

زمن عاشقی باید آموختن
که هرگز نمی‌نالم از سوختن
چو بلبل شنید این بنالید زار
که من تیره روزم، تویی بختیار
ترا بخت یار است و دولت رهی
که در پای معشوق جان می‌دهی
به روز من و حال من کس مباد
که یارم رود پیش چشمم به باد



حافظ

خواجه شمس الدین محمد حافظ ملقب به "لسان الغیب" در اوایل سده هشتم هجری قمری (حدود سال ۷۲۶ ه. ق) در شیراز تولد یافت. پدرش، "بهاءالدین"، از اهالی اصفهان و مادرش اهل کازرون بود. حافظ در زادگاه خود به تحصیل علم پرداخت و مجالس درس دانشمندان بزرگ زمان خود، از جمله "قوام الدین عبدا..." را درک نمود. او در علوم به مقام رفیع رسید و قرآن کریم را از بر داشت، تخلص شعری وی نیز به همین مناسبت است.

حافظ با امرای آل مظفر و آل اینجو که بر فارس حکومت می کردند، معاصر بود. دیوان وی بعد از وفاتش به توسط یکی از شاگردانش به نام "محمد گل اندام" که از دوستان حافظ نیز بود، جمع آوری شد. شاعر یک مثنوی کوتاه، معروف به آهوی وحشی، ساقی نامه و چند قطعه و رباعی نیز سروده است. حافظ به سال ۷۹۱ هجری قمری در شهر شیراز وفات کرد و در مصلی به خاک سپرده شد.

خرابات مغان

در خرابات مغان نور خدا می بینم

این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه‌گشایی کردن
فکر دور است همانا که خطا می‌بینم
سوزدل اشک روان آه سحر ناله شب
این همه از نظر لطف شما می‌بینم
هردم از روی تو نقشی زنده راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می‌بینم
کس ندیدست زمشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم
دوستان عیب نظر بازی "حافظ" مکنید
که من او را زمجبّان شما می‌بینم

عالم قدس

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم، کجا بودم؟
دریغ و درد! که غافل زکار خویشتم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچهٔ ترکیب، تخته بند تنم؟
اگر زخون دلم بوی شوق می آید
عجب مدار، که همدرد نافهٔ ختم
طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی "حافظ" زپیش او بردار
که با وجود تو، کس نشنود زمن که "منم"

جام جهان بین

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
آنچه خود داشت، زیگانه تمنا می کرد!
گوهری کز صدف کَوْن و مکان بیرون است
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کوبه تأیید نظر حلّ معما می کرد

دیدمش خرّم و خندان قدح باده به دست
واندر آن آینه صدگونه تماشا می کرد
گفتم: این جام جهان بین به تو کی داد حکیم؟
گفت: آن روز که این گنبد مینا می کرد
گفت آن یار کز و گشت سردار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی دیدش و از دور "خدایا" می کرد
این همه شعبده ها عقل که می کرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد
فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد
گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت "حافظ" گله ای از دل شیدا می کرد

خزانه غیب

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

دردم نهفته به زطیبیان مدّعی
 باشد که از خزانه غیمیم دواکنند
 معشوق چون نقاب ز رُخ در نمی‌کشد
 هرکس حکایتی به تصوّر چراکنند
 چون حُسن عاقبت نه به‌رندی و زاهدی است
 آن به که کار خود به عنایت رهاکنند
 بی‌معرفت مباش که در من یزید عشق
 اهل نظر معامله با آشناکنند
 حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود
 تا آن زمان که پرده برافتد چهاکنند
 گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
 صاحب‌دلان حکایت دل خوش اداکنند
 می‌خور که صد گناه زاغیاری در حجاب
 بهتر ز طاعتی که به روی و ریاکنند
 پیراهنی که آید از و بوی یوسفم
 ترسم برادران غیورش قباکنند
 بگذر به کوی میکده تا زمره حضور
 اوقات خود از بهر تو صرف دعاکنند
 پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان
 خیر نهان برای رضای خداکنند

"حافظ" دوام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات به حال گداکنند

کلبه احزان شود روزی گلستان غم‌مخور

یوسف گم‌گشته بازآید به کنعان غم‌مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم‌مخور
این دل غم‌دیده حالش به شود دل بد مکن
وین سر شوریده بازآید به سامان غم‌مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چترگل در سرکشی ای مرغ خوشخوان، غم‌مخور
دور گردون‌گر دو روزی بر مُراد ما نرفت
دائماً یکسان نباشد حال دوران، غم‌مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده‌بازی‌های پنهان، غم‌مخور
ای دل آر سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون تو را نوح است کشتیان زطوفان، غم‌مخور
در بیابان‌گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش‌هاگر کند خار مغیلان، غم‌مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کآن را نیست پایان، غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله می‌داند خدای حال گردان، غم مخور
"حافظا" درکنج فقر و خلوت شب‌های تار
تا بود وردت دُعا و درس قرآن، غم مخور

خاک کوی نیاز

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلاگورخ از غبار مشوی
که کیمیای مُرادست خاک کوی نیاز
زمشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
به یک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه ناز
طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق
به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست
 جمال دولت محمود را به زلف ایاز
 زمشکلات طریقت عنان متاب ای دل
 که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
 درین مقام مجازی به جز پیاله مگیر
 درین سراچه بازچه غیر عشق مبارز
 من از نسیم سخن چین چه طرف ببرندم
 چه سرو راست درین باغ نیست محرم راز
 اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
 من آن نیم که از این عشق باز می آیم باز
 چه گویمت که زسوز درون چه می بینم
 زاشک پرس حکایت که من نیم غمّاز
 غزل سرائی ناهید صرفه ای نبرد
 در آن مقام که "حافظ" برآورد آواز
 به نیم بوسه دعایی به جز اهل دلی
 که کید دشمنت از جان و جسم دارد باد
 فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
 نوای بانگ غزل های "حافظ" از شیراز

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم تازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رو دی خوش بگو مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
بیا کاین داوری ها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم
سخندانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز
بیا "حافظ" که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

چشم یاری داشتیم

ما زیاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه می پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخی کاشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود
ور نه با تو ماجراها داشتیم
شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
ما دم همت بر او بگماشتیم
نکته ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت خود دادی به ما دل "حافظا"
ما محصل بر کسی نگماشتیم

دیو چو بیرون رود فرشته درآید

بر سر آنم که گرد دست برآید
دست به کاری زنم که غصه سر آید

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار
 دیو چو بیرون رود فرشته درآید
 صحبت حکام، ظلمت شب یلداست
 نور زخورشید خواه، بوکه برآید
 بر درِ ارباب بی مروت دنیا
 چند نشینی که خواجه، کی به درآید؟
 بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر
 بار دگر روزگار چون شکر آید
 ترک گدایی مکن که گنج بیابی
 از نظر رهروی که درگذر آید
 صالح و طالح متاع خویش نمودند
 تا که قبول افتد و چه در نظر آید
 بلبل عاشق! تو عمر خواه، که آخر
 باغ شود سبز و شاخ گل به در آید
 غفلت "حافظ" درین سراچه عجب نیست
 هر که به میخانه رفت بی خبر آید
 صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
 بر اثر صبر نوبت ظفر آید

چشم نرگس

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
گر زمسجد به خرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است و نهان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان مده از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمیریدش صحبت
که به باغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چندگویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
"حافظ" از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

گفتم

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باغ حسن خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو گشت
گفتا تو بندگان کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگوی باکس تا وقت آن برآید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآید؟
گفتا خموش "حافظ" کاین غصّه هم سرآید

زهد فروشان

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

به می پرستی از آن نقش خود برآب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری است رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
زخبط یار بیاموز مهر بارخ خوب
که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن
مراد دل زتماشای باغ عالم چیست
به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می "حافظ"
که دست زهد فروشان خطاست بنوسیدن

نگار من

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
 به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد
 به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
 فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
 خیال آب خضر بست و جام اسکندر
 به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
 طرب سرای محبت کنون شود معمور
 که طاق ابروی یار منش مهندس شد
 لب از ترشح می پاک کن برای خدا
 که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد
 کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود
 که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد
 چو زر عزیز وجود است نظم من، آری
 قبول دولتیان کیمیای این مس شد
 ز راه میکرده یاران عنان بگردانید
 چرا که "حافظ" ازین راه رفت و مفلس شد
 گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
 بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

سخن حق

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلخ خود از رق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد
التفاتش به می صاف مروّق نکنیم
هجو اگر گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم
"حافظ" از خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مکتب حقایق

ای بی خبر! بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی، کی راهبر شوی؟

در مکتب حقایق، پیش ادیب عشق
هان ای پسر! بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تاکیمیای عشق بیایی و زر شوی
خواب و خورت زمربته عشق دور کرد
آنکه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یک دم غریق بحر خدا شو، گمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
از پای تاسرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصال است "حافظا!"
باید که خاک درگاه اهل هنر شوی

چه شد

یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروّت برنیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سرآمد شهر یاران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی برنخواست
عندلیبان را چه پیش آمد، هزاران را چه شد
"حافظ" اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

استغناى عشق

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر ار بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی
در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست
عالمی دیگر ببايد ساخت و ز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
گریه "حافظ" چه سنجد پیش استغناى عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبمنی

حضرت دوست

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاهداری سر رشته، تا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد
سرو زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت و عهد وفا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست
زدست بنده چه خیزد؟ خدا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
غبار راه‌گذارت کجاست تا "حافظ"
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

حال نکو در قفای فال نکوست

سرِ ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هرچه بر سر ما می‌رود، ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم، اگرچه از مه و مهر
نهادم آیینه‌ها در مقابل رخ دوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قدّ تو هر سر و بن که بر لب جوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه ساگشت و خاک عنبر بوست
رخ تو در نظر آمد، مراد خواهم یافت
چرا که دل نکو در قفای فال نکوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورق‌های غنچه تو بر توست؟
نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس
بسا سرا که در این آستانه سنگ و سبوست
زبان ناطقه در وصف شوق مالال است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست؟
نه این زمان دل "حافظ" در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

منظر چشم

رواق منظر چشم من آشیانه توست
کرم نمای و فرود آ که خانه خانه توست
به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه توست
دلت به وصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه توست
علاج ضعف دل ما به لب حواله کن
که آن مفرح یاقوت در خزانه توست
به تن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصه جان خاک آستانه توست
من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی
در خزانه به مهر تو و نشانه توست
تو خود چه لعبتی ای شهباز شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانه توست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانه بهانه توست
سرود مجلس اکتون فلک به رقص آرد
که شعر "حافظ" شیرین سخن ترانه توست

رفیق شفیق

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان زچشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل، کرده ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازی است
به شیوه نظر از ناداران دوران باش
خموش "حافظ" و از جور یار ناله مکن
تو را که گفت که در روی خوب حیران باش

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخشیدی و خورشید دمید
گفت با این همه، از سابقه نومید مشو
آنچنان رو شب رحلت چو مسیحابه فلک
کز چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار
تخت کاووس ببرد و کمر کیخسرو
گوشوار ز رو لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آسمان گو مفروش این عظمت کاند در عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
"حافظ" این خرقة پشمینه بینداز و برو

جمالت آفتاب هر نظر باد

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهرت را
 دل شاهان عالم زیر پر باد
 کسی کو بسته زلفت نباشد
 چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
 دلی کو عاشق رویت نباشد
 همیشه غرقه در خون جگر باد
 بتا چون غمزهات ناوک فشاند
 دل مجروح من پیشش سپر باد
 چو لعل شکر نیت بوسه بخشد
 مذاق جان من زو پرشکر باد
 مرا از توست هر دم تازه عشقی
 تو را هر ساعتی حسنی دگر باد
 به جان مشتاق روی توست "حافظ"
 تو را در حال مشتاقان نظر باد

سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش

دوش پنهان گفت با من کاردانی تیزهوش
 کز شما پوشیده نبود راز پیر می فروش
 گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
 سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان می گفت نوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید
گرچه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش
ساقیا می ده که رندی های "حافظ" فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

شکرا یام وصال

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندان گه دار از زوالش

ز رکن آباد، صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفر آباد و مصلی
عبیر آمیز می آید شمالش
به شیراز آی و فیض روح قدسی
بخواه از مردم صاحب کمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی؟ چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را
که دارم عشرتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش
چرا "حافظ" چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش
جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
ای که در کوچه معشوقه ما می گذری
بر حذر باش که سر می شکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش
صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش
دل "حافظ" که به دیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصال است مجو آزارش

محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
 توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
 چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست
 کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
 لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
 داوری دارم بسی یارب که را داور کنم
 عشق دردانه است و من غواص و دریا می‌کده
 سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
 گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
 گر به آب چشمه خورشید دامن ترک کنم
 من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
 کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
 بازکش یک دم عنان ای ترک شهر آشوب من
 تا زاشک و چهره راحت پر زر و گوهر کنم
 دوش لعلت عشوه‌ای می دار "حافظ" را ولی
 من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
 نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
 کلاه‌داری و آیین سروری داند
 تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن
 که دوست خود روش بنده پروری داند
 غلام همت آن رند عافیت سوزم
 که در گدا صفتی کیمیاگری داند
 وفای عهد نکو باشد از بیاموزی
 وگر نه هر که تو بینی ستمگری داند
 بباختم دل دیوانه و ندانستم
 که آدمی بچه شیوه پری داند
 هزار نکته باریک‌تر ز مو اینجاست
 نه هر که سر بتراشد قلندری داند
 مدار نقطه بینش ز حال توست مرا
 که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
 به قد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
 جهان بگیرد اگر دادگستری داند
 ز شعر دلکش "حافظ" کسی بُود آگاه
 که لطف نظم و سخن گفتن دری داند

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نئی جان من خطا اینجاست
سرم به دینی و عقبی فرو نمی آید
تبارک ا... ازین فتنه ها که در سرماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما به نواست
مرا به کار جهان هرگز التفاوت نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته ام ز خیالی که می پزد دل من
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم به باده بشوید حق به دست شماست
از آن به دیر مغانم عزیز می دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر زهواست

فدای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینۀ "حافظ" هنوز پر ز صداست

شاهدان گر دلبری زینسان کنند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفت
گلرخانش دیده نرگسدان کنند
ای جوان سرو قدگویی بزن
پیش از آن کز قامت چوگان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هرچه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشم کمتر است از قطره‌ای
این حکایت‌ها که از طوفان کنند
یار ما چون گیرد آغاز سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند
مردم چشم به خون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان خود قربان کنند
خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز
عیش خوش در بوته هجران کنند
سرمکش "حافظ" زآه نیم شب
تا چو صحبت آینه رخشان کنند

با دوستان مروت با دشمنان مدارا

دل می رود زدستم صاحب دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینم آن یار آشنا را
ده روز مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوارا
آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کندگدا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
دلبر که در کف او مومست سنگ خارا
آینه سکندر جام می است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
ترکان پارسی‌گو بخشدگان عمرند
ساقی بده بشارت رندان پارسا را
"حافظ" به خود نپوشید این خرقة می آلود
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

مسلمانان مرا وقتی دلی بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گسر مشکلی بود
به گردابی چو می‌افتادم از غم
به تدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم ترکی سائلی بود
بر این جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود
مگو دیگر که "حافظ" نکته دان است
که ما دیدیم و محکم غافلی بود

پی جانان بروم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب
من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
 رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
 چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت
 به هواداری آن سرو خرامان بروم
 در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
 با دل زخم کش و دیده گریان بروم
 نذر کردم گر از این غم به در آیم روزی
 تا در میکده شادان و غزل خوان بروم
 به هواداری او ذره صفت رقص کنان
 تالاب چشمه خورشید درخشان بروم
 تازیان را غم احوال گران باران نیست
 پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
 ور چو "حافظ" زیبابان نبرم ره بیرون
 همره کوکبه آصف دوران بروم

عقد ثریا

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
 به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
 کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلی را
 فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
 چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
 ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
 به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
 من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
 که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
 اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم
 جواب تلخ می زبید لب لعل شکر خارا
 نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند
 جوانان سعادت مند پسند پیر دانا را
 حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
 که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معمارا
 غزل گفתי و دُر سفتی بیا و خوش بخوان "حافظ"
 که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

مهدی دین پناه رسید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
 نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
 کمال عدل به فریاد دادخواه رسید
 سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
 جهان به کام دل اکنون رسید که شاه رسید
 ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
 قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
 عزیز مصر به رگم برادران غیور
 ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید
 کجاست صوفی دجال کیش ملحد شکل
 بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
 صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
 ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
 ز شوق روی تو شاهها بدین اسیر فراق
 همان رسید کز آتش روی کاه رسید
 مرو به خواب که "حافظ" به بارگاه قبول
 ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

مسیحا نفسی می آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
 که زانفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
 زده‌ام فالی و فریاد رسی می‌آید
 ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
 موسی آنجا به امید قبسی می‌آید
 هیچکس نیست که درکوی تواش کاری نیست
 هرکس آنجا به طریق هوسی می‌آید
 کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
 این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید
 دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
 گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید
 خبر بلبل این باغ بپرسید که من
 ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید
 یار دارد سر آزدن "حافظ" یاران
 شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد
 که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه گشای
 درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
 تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
 که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
 به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش
 که این سخن سحر از هاتقم به گوش آمد
 ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
 به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
 چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد
 چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
 سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
 ز خانقاه به میخانه می رود "حافظ"
 مگر زمستی زهد ریا به هوش آمد

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ساقی به نور باده برافروز جام ما
 مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
 ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
 ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
 ثبت است بر جریده عالم دوام ما
 چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
 کاید به جلوه سرو صنوبر حرام ما
 ای باد اگر به گلشن احباب بگذاری
 زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
 گو نام ما زیاد به عمدا چه می‌بری
 خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
 مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوشست
 ز آنرو سپرده‌اند به مستی زمام ما
 ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
 نان حلال شیخ ز آب حرام ما
 "حافظ" ز دیده دانه اشکی همی فشان
 باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

هر که را نیست ادب لایق صحت نبود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
 گر تو بیداد کنی شرط مروّت نبود

ما جفا از تو نینیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب اصحاب طریقت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق
تیره آن دل که در و شمع محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او
ز آنکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر من از میکده همت طلبم عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
"حافظا" علم و ادب ورز که در مجلس خاص
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

روز و شب بی خویشتن

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه ای جانی طلب
می‌کنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث
همچو "حافظ" روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

غلام نرگس مست تو تاجدارانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند
تو را صبا و مرا آب دیده شد غماز
و گرنه عاشق و معشوق راز دارانند
ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بی قرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و بین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناه کارانند

نه من بر آن گل عارض غزلسرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده می روم و همرهان سوارانند
بیا به میکده و چهره ارغوانی کن
مرو به صومعه کانجا سیاه کارانند
خلاص "حافظ" از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باد صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای
حجله حسن بیارای که داماد آمد
دل فریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته "حافظ" غزلی مست بخوان
تا بگیریم که زعهد طربم یاد آمد

قرعه کار به نام من دیوانه زدند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم به سرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار به نام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بینه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر آن را که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آن است که در خرمن پروانه زدند
کس چو "حافظ" نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

برخیز که آن خسرو شیرین آمد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تابینی که نگارت به چه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی است
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرين آمد
چون صبا گفته "حافظ" بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

آشنا سخن آشنا نگه دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
ز درد دوست نگویم حدیث جز با دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد
سرو زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت و عهد وفا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف به گویش که جا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نکه دارد
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست
زدست بنده چه خیزد خدا نکه دارد
غبار راهگذار کجاست تا "حافظ"
به یادگار نسیم صبا نکه دارد

درخت دوستی

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد
چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان
که درد سرکشی جانانگرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگر نی این چمن هر سال
چو نسرين صدگل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که حالش با قرار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر "حافظ"

نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

آیت افسونگری

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد

از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بـودش به خواب

باز به پیرانه سر، عاشق و دیوانه شد

صوفی مجنون که دی، جام و قدح می شکست

زود به یک جرعه می، عاقل و فرزانه شد

مغیچه‌ای می گذشت راهزن دین و دل

در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت

چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت

قطره باران ماگوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری

حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل "حافظ" کنون بارگه پادشاست

دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

شب تار آخر شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آن پریشانی شب‌های دراز از غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی "حافظ" را
شکر کان غصه بی حد و شمار آخر شد

پیر خرابات

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند
چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند
گویا باور نمی دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند
بندۀ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند
یارب این نودولتان را با خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند
حسن بی پایان او چندان که عاشق می کشد
زمره ای دیگر به عشق از غیب سر بر می کنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
می دهند آبی و دلها را توانگر می کنند
خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود
کاین هوسناکان دل و جان جای لشکر می کنند

وقت صبح از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر "حافظ" از بر می کنند

بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواری است که در دست عنانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان زکرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که ز دنباله خزانگی دارد
مدعی گو لغز و نکته به "حافظ" مفروش
کلک ما نیز بیانی و زبانی دارد

یاد باد آن روزگاران یاد باد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهرگشت
بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا
کوشش آن حق گزاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام
زنده رود و باغ کاران یاد باد

راز "حافظ" بعد از این ناگفته ماند
ای دریغاً رازداران ییاد باد

برگ گلی خوش بو

بلبلِ برگ گلی خوش بوی در منقار داشت
وندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوۀ معشوق در این کار داشت
یار اگر نشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرّم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقۀ زَنّار داشت
چشم "حافظ" زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوۀ جنّات تجری تحت‌ها الانهار داشت

وجود نازکت آزرده گزند مباد

تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد

وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست

به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

بدین چمن چو درآید خزان یغمایی

رهش به سرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد

مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

کمال صورت و معنی زامن و صحت توست

که ظاهر ت دژم و باطن ت نژند مباد

هر آنکه روی چو ماهت به چشم بد بیند

بر آتش تو به جز چشم او سپند مباد

شفا زگفته شکرشان "حافظ" جوی

که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

گوشه ابروی توست منزل جانم

روشنی طلعت تو ماه ندارد

پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی توست منزل جانم
خوش تر از این گوشه پادشاه ندارد
دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد
تا چه کند بارخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد
گو برو و آستین به خون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد
"حافظ" اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

غلام همت

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غییم چه مژده‌ها داد است
که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین
نشیم تونه این کنج محنت آباد است
تو را زکنگره عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که درین دام گه چه افتاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث زپیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است
رضا به داده بده و ز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
حسد چه می‌بری ای سست نظم بر "حافظ"
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

نسیم شمال

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که به ما می‌رسد زمان وصال
عرصه بزمگاه خالی ماند
از حریرفان و جام مالامال
سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شیروان خیال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد
آه ازین کبریا و جاه و جلال
"حافظا" عشق و صابری تا چند
نالۀ عاشقان خوشست به نال

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
وگر نه هر دم از هجر توست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
رود به خواب دو چشم از خیال توهیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
عنان می‌چ که گر می‌زنی به شمشیرم
سپر کنم سر و دست ندارم از فتراک
تو را چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک
به چشم خلق عزیز جهان شود "حافظ"
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

من ترک خاک بوسی این در نمی‌کنم

من ترک عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و حُور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم
هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان می‌کده سر بر نمی‌کنم
ناصح به طعن گفت که رو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم
این تقویم تمام که با شاه‌دان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
"حافظ" جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاک بوسی این در نمی‌کنم

از هر دو جهان آزادم

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
ببنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
 آدم آورد درین دیر خراب آبادم
 سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
 به هوای سرکوی تو برفت از یادم
 نیست بر لوح دلم جز آلف قامت دوست
 چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
 کوکب بخت مرا هیچ منجم شناخت
 یسار ب از مادر گیتی بچه طالع زادم
 تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
 هر دم آید غمی از نوبه مبارک بادم
 می خورد خون دلم مردمک دیده سزاست
 که چرا دل به جگر گوشه مردم دادم
 پاک کن چهره "حافظ" به سر زلف زاشک
 ورنه این سیل دمامم ببرد بنیادم

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست
 آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
ما را به منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
او را به چشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماهواره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
نگرفت در تو گریه "حافظ" به هیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز

یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
در زبان بود مرا هرچه تو را در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی می کرد
عشق می گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
 چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
 دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم
 خم می دیدم خون در دل و سر در گل بود
 بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
 مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
 راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
 خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
 دیدی آن قهقهه کبک خرامان "حافظ"
 که ز سر پنجه شاهین فضا غافل بود

خوش بود گر محک تجربه آید به میان

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد
 ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد
 صوفی ماکه ز ورد سحری مست شدی
 شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
 خوش بود گر محک تجربه آید به میان
 تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
 ناز پرورد تنعم نبرد راه به وجود
 عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیّی دنی چند خوری باده بخواه
حیف باشد دل دانا که مشوّش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد
دلق و سجاده "حافظ" ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

یک جو منت دو نان به صد من زر نمی‌ارزد

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
به کوی می فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
رقیم سرزنش‌ها کرد کنز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که یک افسر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درج است
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد
بس آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط گفتم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد
تو را آن به که روی خود زمشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو "حافظ" در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دو نان به صد من زر نمی‌ارزد

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشم آن شب که ز شوق تو نهم سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت "حافظ" گر ازین دست مدد خواهد بود
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

ننوشٲ کلامی و سلامی نفرستاد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشٲ کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شگر لب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
"حافظ" به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چه ها کرد

از آن رنگ رُخم خون در دل انداخت
وزین گلشن به خارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل
گهر بند قبای غنچه وا کرد
به هر سو بلبل عاشق به افغان
تنعم از میان باد صبا کرد
وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بشارت بر به کوی می فروشان
که "حافظ" توبه از زهد و ریا کرد

پوریای ولی

پهلوان محمود خوارزمی فردی شجاع بود. وی در سدهٔ هشتم هجری
قمری می‌زیست. از مردانگی‌های پوریای ولی داستانهای بسیاری نقل شده
است.

گر دست فتاده‌ای بگیری مردی

گر بر سر نفس خود امیری مردی
برگُور و گَرار نکته نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده‌ای بگیری مردی

جامی

نورالدین عبدالرحمان جامی در سال ۸۱۷ هجری قمری در قریهٔ خَرَجَرِد از ولایت جام خراسان تولد یافت. تخلص جامی نیز به همین مناسبت است و نیز به حکم ارادتی است که نسبت به شیخ الاسلام "احمد جام" داشت. او در خردسالی به همراهی پدر به هرات و سمرقند رفت و در آنجا به کسب علم و ادب پرداخت. تعداد تألیفات منظوم و منثور جامی را ۵۴ دفتر و رساله نوشته‌اند. از آثار منظوم جامی یکی دیوان اشعار و دیگری مثنوی‌های هفتگانه اوست که "هفت اورنگ" یا "سبعه" نام دارد. مثنوی‌های هفتگانه جامی عبارتند از:

سلسلة الذهب، سلامان و آبسال، تحفة الاحرار، سُجَّة الابرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون، خردنامهٔ اسکندری. جامی نفحات الانس و بهارستان را به نشر مسجع نگاشته است و خردنامهٔ اسکندری را به تقلید از اسکندرنامه نظامی سروده است. جامی در این مثنوی از نصایحی صحبت می‌کند که به نام ارسطو، افلاطون، سقراط و فیثاغورث به اسکندر داده شده است. وفات وی به سال ۸۹۷ هجری قمری در هرات اتفاق افتاد.

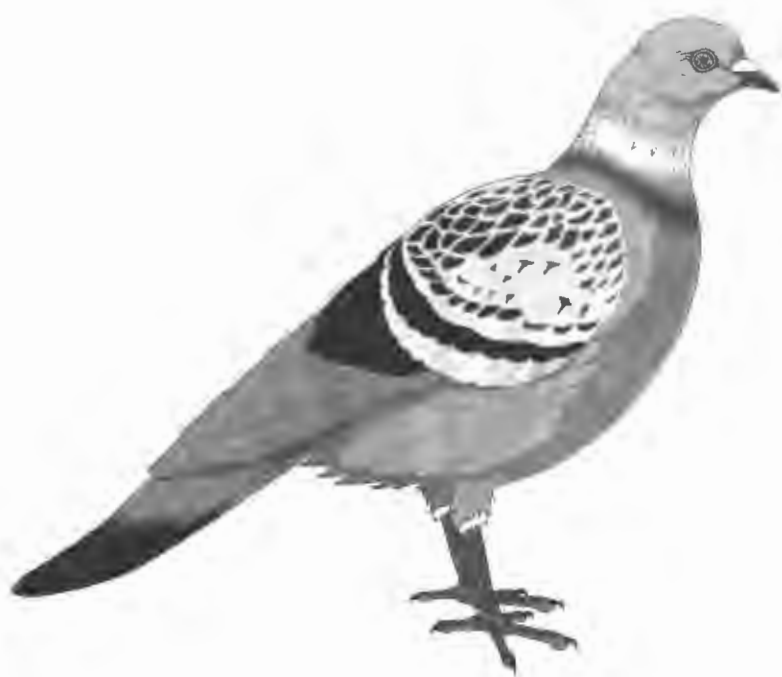
بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
از سرکشی و ناز بدانجا گذر نکرد
ما را چو سود اشک چو سیم و رُخ چو زر
چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش
روشندلی ندید که گُل بصر نکرد
می خواست دل که همراه جان از پیش رود
جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد
شد خاک بر درش سر "جامی"، ولی هنوز
سودای پای بوس وی از سر به در نکرد

منت دو نان

به دندان رخنه در فولاد کردن
به ناخن راه در خارا بریدن

فرو رفتن به آتشدان نگونسار
به پلک دیده آتش پاره چیدن
به فرق سر نهادن صد شتر بار
زمشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر "جامی" آسان تر نماید
که بار منت دو نان کشیدن



هلالی جغتایی

اصلیت این شاعر از استرآباد است، اما به سبب انتساب به ترکان جغتای به "هلالی جغتایی" شهرت یافت. وی بعد از گذراندن دوران جوانی در استرآباد (گرگان) به خراسان رفت و به نزد سلطان حسین بایقرا و وزیر دانشمند او امیرعلی شیرنوایی راه یافت.

هلالی به هنگام حمله "عبید... خان اُزبک" به هرات در سال ۹۳۶ هجری قمری کشته شد. وی از غزلسرایان اوایل سده دهم هجری قمری محسوب می شود. علاوه بر دیوان، مثنوی هایی به نام: لیلی و مجنون، شاه و درویش، و صفات العاشقین سروده است.

نیست به دست اختیار من

دل خون شد از امید و نشد یار یار من
ای وای بر من و دل امیدوار من
ای سیل اشک، خاک وجودم به باد ده
تا بر دل کسی ننشیند غبار من

از جور روزگار چه گویم؟ که در فراق
هم روز من سیه شد و هم روزگار من
زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز
یارب کجا شد آن همه صبر و قرار من؟
نزدیک شد که خانهٔ عمرم شود خراب
رحمی بکن و گرنه خراب است کار من
گفتی: برو، "هلالی" و صبر اختیار کن
وہ چون کنم؟ کہ نیست بہ دست اختیار من



وحشی بافقی

کمال الدین وحشی بافقی در قصبه بافق یزد به دنیا آمد، ولی اقامتش در یزد بود. وی معاصر صفویان است. وحشی علاوه بر دیوان اشعار، مثنوی‌هایی به نام: خلد برین، ناظر و منظور و فرهاد و شیرین ساخته است. شهرت وی بیشتر در سرودن ترکیب بندهای مشهور اوست. وفات بافقی به سال ۹۹۱ هجری قمری اتفاق افتاد.

فروزان کن چراغ مرده‌ام را

الهی سینه ای ده آتش افروز
در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دلم پرشعله گردان، سینه پردرد
زبانم کن به گفتن آتش آلود

کرامت کن درونی درد پرورد
 دلی دروی درون درد و بیرون درد
 به سوزی ده کلام را روایی
 کزان گرمی کند آتش گدایی
 دلم را داغ عشقی بر جبین نه
 زبـانم را بـیانی آتـشین ده
 سخن کز سوز دل تابـی ندارد
 چکـدگر آب از او، آبـی ندارد
 دلی افسرده دارم سخت بی نور
 چراغی زو به غایت روشنی دور
 بـده گرمی دلِ افسرده ام را
 فروزان کن چراغِ مرده ام را
 ندارد راه فکرم روشنایی
 زلفت پرتوی دارم گدایی
 اگر لطف تو نبود پرتو انداز
 کجا فکر و کجا گنجینه راز
 چو در هر گنج صد گنجینه داری
 نمی خواهم که نومیدم گذاری
 به راه این امید پیچ در پیچ
 مرا لطف تو می باید دگر هیچ

شرح پریشانی من

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصه بی سرو سامانی من گوش کنید
گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید
شرح این آتش جانسوز نگفتن تاکی
سوختم سوختم این سوز نهفتن تاکی؟
روزگاری من و دل ساکن کوی بودیم
ساکن کوی بُت عربده جویی بودیم
عقل و دین باخته، دیوانه رویی بودیم
بسته سلسله سلسله مویی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار از آن جمله که هستند نبود...



محتشم کاشانی

شمس الشعراء محتشم کاشانی از شعرای اوایل عصر صفوی است. او معروفترین شاعر مرثیه گوی ایران به شمار می رود. از آثار وی رساله جلالیه، نقل عشاق به نظم و نثر است. وفاتش به سال ۹۹۶ هجری قمری اتفاق افتاد.

... آمد به یاد

در چمن دیدم گلی روی توام آمد به یاد
نکته‌ی آمد ازو جوی توام آمد به یاد
غنچه را لب بسته دیدم با وجود صد زبان
معجز لعل سخنگوی توام آمد به یاد
نرگس از چشمک زدن شد فتنه در صحن چمن
شیوه‌های چشم جادوی توام آمد به یاد
سرو را بر طرف جو آورد در جنبش نسیم
جلوه‌های قد دلجوی توام آمد به یاد
در فغان دیدم خوش الحان بلبلی چون "محتشم"
عندلیب گلشن کوی توام آمد به یاد

کلیم کاشانی

ابوطالب کلیم کاشانی در همدان ولادت یافت، ولی به سبب اقامت طولانی او در کاشان به "کاشانی" شهرت یافت. وی بخشی از تحصیلات خود را در شیراز و سپس در عهد جهانگیر به هندوستان رفت. وفات وی در سال ۱۰۶۱ هجری قمری در کشمیر اتفاق افتاده است.

اقلیم دل

اقلیم دل به زور مُسَخَّر نمی شود
این فتح بی شکست میسر نمی شود

کهنه کتاب

ما ز آغاز وز انجام جهان بی خبریم
اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است

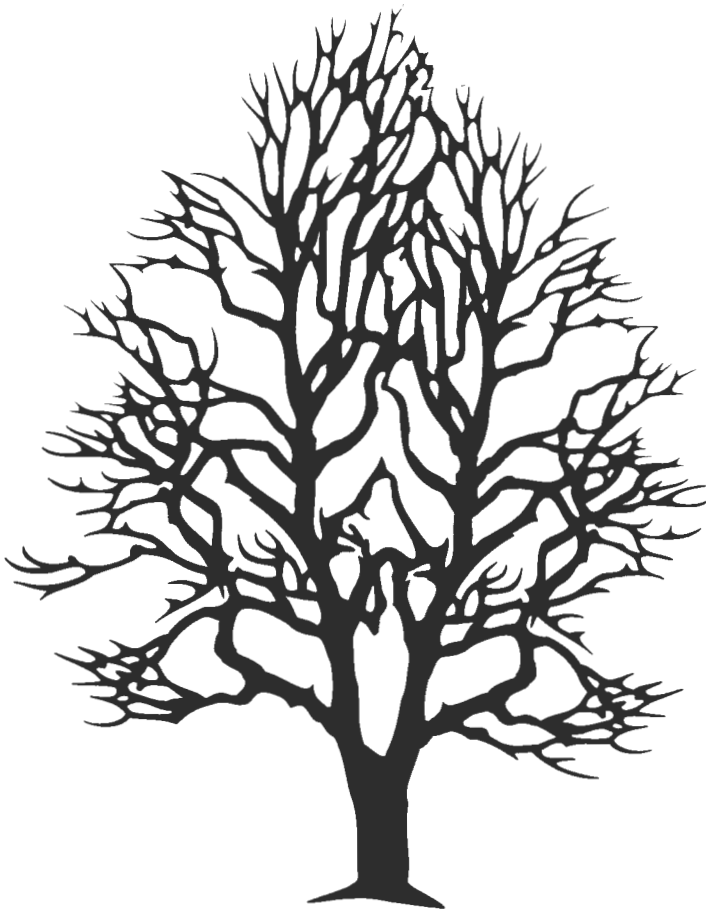
صدر نشین

نه هر که صدر نشین شد عزیز شد که غبار
اگر بدیده رسد توتیا نخواهد شد

عیب نادیدن

عیب پوشی سهل باشد، عیب نادیدن خوش است

چشم من روشن که دایم صاحب این دیده‌ام



صائب

محمدعلی صائب پسر میرزا عبدالرحیم از آعقاب شمس الدین محمد شیرین مغربی تبریزی است. وی در اصفهان به سال ۱۰۱۶ هجری قمری متولد شد. صائب پس از اتمام تحصیلات و شاگردی حکیم "رکنای کاشانی"، مورد توجه شاه عباس کبیر قرار گرفت ولی پس از چندی به هندوستان رفت و بعد از شش سال اقامت در آن دیار به اصفهان بازگشت.

صائب به ایراد نکته‌های دقیق اخلاقی و عرفانی در اشعار خویش شهرت دارد. او به سبک هندی ارادتی خاص داشت. دیوان اشعارش قریب ۱۲۰ هزار بیت شعر دارد. شاعر در سال ۱۰۸۱ هجری قمری چشم از جهان فرو بست.

ماتم پروانه

گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست
صبح نزدیک است و در فکر شب تار خود است

حزین لاهیجی

شیخ محمدعلی حزین لاهیجی از اعقاب شیخ زاهد گیلانی است. اجدادش در لاهیجان سکنی داشتند لیکن حزین در سال ۱۱۰۳ هجری قمری در اصفهان ولادت یافت. وی مدتی به جهانگردی پرداخت تا سرانجام در هند اقامت گزید و در همانجا به سال ۱۱۸۰ هجری قمری یا ۱۱۸۱ هجری قمری در بنارس درگذشت.

از حزین کتاب‌هایی به نام: تذکره حزین در احوال شاعران و تاریخ حزین درباره سرگذشت خود او باقی است. شیوه سخن وی سبک هندی است.

از یاد رفته باشد

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله
در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد

خونش به تیغ حسرت یارب حلال بادا
صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد
از آهِ دردناکی سازم خبر دلت را
روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد
گویا به خواب شیرین فرهاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن‌کشان گذشتی
گوشتِ خاکِ ماهم بر باد رفته باشد
پرشور از "حزین" است امروز کوه و صحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد



آذر بیگدلی

لطفعلی بیگ آذر بیگدلی از شاعران معروف سده ۱۲ هجری قمری است. وی معاصر با هاتف و مشتاق اصفهانی بوده است. شاعر مدتی در خراسان، اصفهان و شیراز روزگار گذراند. آذر منظومه‌ای به تقلید از یوسف و زلیخای جامی ساخته است، همچنین تذکره‌ای به نام "آتشکده" دارد که از جمله مأخذ تحقیق در احوال شاعران پارسی‌گوی تا دوره مؤلف است. وفات بیگدلی در سال ۱۱۹۵ هجری قمری اتفاق افتاد.

هرچه باید داد، دادند

مرا عجز و تو را بیداد دادند
به هرکس هرچه باید داد، دادند
برهمن را وفا تعلیم کردند
صنم را بی‌وفایی یاد دادند
گران کردند گوش گل‌پس‌آنگه
به بلبل رخصت فریاد دادند

هاتف اصفهانی

سید احمد هاتف اصفهانی که اصل وی از اردوباد آذربایجان است، از شعرای معروف سده ۱۲ هجری قمری به شمار می‌رود. وی معاصر با افشاریان و زندیان بوده است. هاتف تحصیلات خود را در زادگاهش، اصفهان به اتمام رساند. او مدتی از عمر خود را در شهرستان قم و کاشان به سر برد. زبان عربی را به خوبی می‌دانست و علاوه بر اشعاری که به زبان پارسی سروده، به زبان عربی نیز شعر گفته است. ترجیع‌بند عرفانی هاتف معروف است. وفات شاعر در حدود سال ۱۱۹۸ هجری قمری در قم اتفاق افتاده است.

اقلیم عشق

ای فدای تو هم دل و هم جان
وی نثار رخت هم این و هم آن
دل فدای تو، چون تویی دلبر
جان نثار تو، چون تویی جانان

دل رهندن زدست تو مشکل
جان فشاندن به پای تو آسان
روز وصلِ تو روز پُر آسب
درد عشق تو درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف
چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری، اینک دل
ور سر جنگ داری، اینک جان
دوش از سوز عشق و جذبه شوق
هر طرف می شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم
سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم
روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب
دید در طور موسی عمران
پیری آنجا به آتش افروزی
به ادب گرد پیر مُغیچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار
همه شیرین زبان و تنگ دهان

ساقی ماه روی مشکین موی
 مطرب بذله گوی خوش الحان
 مغ و مغ زاده موبد و دستور
 خدمتش را تمام بسته میان
 من شرمنده از مسلمانی
 شدم آنجا به گوشه‌ای پنهان
 پیر پرسید: کیست این؟ گفتم:
 عاشق بی قرار و سرگردان
 گفت: جامی دهیدش از می ناب
 گرچه ناخوانده باشد این مهمان
 ساقی آتش پرست و آتش دست
 ریخت در ساغر آتش سوزان
 چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش
 سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
 مست افتادم و در آن مستی
 به زبانی که شرح آن نتوان
 این سخن می شنیدم از اعضا
 همه حتی الوریث والشریان
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی
 آنچه نادید نیست آن بینی
 گر به اقلیم عشق روی آری
 همه آفاق گلستان بینی
 بر همه اهل آن زمین به مراد
 گردش دور آسمان بینی
 آنچه بینی، دلت همان خواهد
 و آنچه خواهد دلت، همان بینی
 بی سرو پا گدای آنجا را
 سر ز مُلک جهان گران بینی
 هم در آن، پا برهنه جمعی را
 پای بر فرق فَرَقَدان بینی
 هم در آن، سر برهنه قومی را
 بر سر از عرش، سایبان بینی
 گاهِ وجد و سماع هر یک را
 بر دو گون آستین فشان بینی
 دل هر ذره را که بشکافی
 آفتابیش در میان بینی
 هر چه داری اگر به عشق دهی
 کافرم گر جوی زیان بینی

جان‌گذاری اگر به آتش عشق
 عشق را کیمیای جان بینی
 از مَضیق حیات درگذری
 وسعت مُلک لامکان بینی
 آنچه نشنیده گوشت آن شنوی
 و آنچه نادیده چشمت آن بینی
 تا به جایی رساندت که یکی
 از جهان و جهانیان بینی
 با یکی عشق ورز از دل و جان
 تا به عین الیقین عیان بینی
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو
 یار، بی‌پرده از در و دیوار
 در تجلی است یا اولی الابصار
 شمع جویی و آفتاب بلند
 روز بس روشن و تو در شب تار
 گر ز ظلمات خود رهی بینی
 همه عالم، مشارق الانوار
 کور و ش قاید و عصا طلبی
 بهر این راه روشن هموار

چشم بگشا به گلستان و بین
 جلوۀ آب صاف در گل و خار
 زاب بیرنگ صد هزاران رنگ
 لاله و گل نگر در آن گلزار
 پا به راه طلب نه از ره عشق
 بهر این راه توشه‌ای بردار
 شود آسان ز عشق کاری چند
 که بود نزد عقل بس دشوار
 صد رخت لَن تَرانی ار گوید
 باز می‌دار دیده بر دیدار
 تا به جایی رسی که می‌نرسد
 پای اوهام و پایه افکار
 باریابی به محفلی کانجا
 جبرئیل امین ندارد بار
 این ره، آن زاد راه و آن منزل
 مرد راهی اگر بیاد بیار
 ورنه‌ای مرد راه چون دگران
 یار می‌گوی و پشت سر می‌خار
 "هاتف" ارباب معرفت که گهی
 مست خوانندشان و گه هشیار

از می و بزم و ساقی و مطرب
 وز مُغ و دیر و شاهد و زُنار
 قصد ایشان نهفته اسراری است
 که به ایما کنند گاه اظهار
 پی بری گر به رازشان دانی
 که همین است سرّ آن اسرار
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا إِلَهَ إِلَّا هُوَ

بلند همتی

خار بدرودن به مژگان خار به بشکستن به مشّت
 سنگ خاییدن به دندان کوه ببریدن به چنگ
 لعب با دندان عقرب بوسه بر دندان مار
 پنجه با چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ
 نرّه غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر
 پیره زالی در بغل شب برگرفتن تنگ تنگ
 طعمه برکردن به خشم از کام شیر گرسنه
 صید بگرفتن به قهر از پنجه غضبان پلنگ

از سر پستان شیر شرزه نوشیدن حلیب
 وز بن دندان مارگرزه نوشیدن شرنگ
 تشنه کام و پابرهنه در تموز و سنگلاخ
 ره بریدن بی عصا فرسنگ‌ها با پای لنگ
 طعمه بر کردن به خشم از کام شیر گرسنه
 صید بگرفتن به قهر از پنجه غضبان پلنگ
 نقش‌ها بستن شگرف از کلک مو بر آب تند
 رخنه‌ها کردن پدید از خارت‌تر بر خاره سنگ
 روزگار رفته را برگردن افکندن کمند
 عمر باقی مانده را بر پا نهادن پالهنک
 یار را زافسون به کوی "هاتف" آوردن به صلح
 غیر را با یار از نیرنگ افکندن به چنگ
 صد ره آسان‌تر بود بر من که در بزم لثام
 باده نوشم سرخ سرخ و جامه پوشم رنگ رنگ
 چرخ‌گرد هستی از من گر بر آرد گو بر آرد
 دور بادا دور از دامن نامم‌گرد ننگ

نشاط اصفهانی

میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی ملقب به معتمدالدوله از ادبا و شعرای زمان خود، و از چهره‌های معروف علم و ادب و سیاست در عصر فتحعلیشاه قاجار است. وی در حکمت و ریاضی و علوم ادبی سرآمد اقران و به خوشنویسی و انشاء نیز ممتاز بود. نشاط از مؤسسين نهضت ادبی جدید ایران و دبیر فتحعلیشاه قاجار بوده است.

مجموعه آثار او به نام "گنجینه" شهرت دارد. وفات نشاط به سال ۱۲۴۴ هجری قمری روی داده است.

روشنان فلکی

طاعت از دست نیاید گُنهی باید کرد
در دل دوست به هر حيله ره‌ی باید کرد
منظر دیده نظرگاه گدایان شده است
کاخ دل درخور او رنگ شهی باید کرد
روشنان فلکی را اثری در ما نیست
حذر از گردش چشم سیهی باید کرد

شب که خورشید جهانتاب نهان از نظرست
قطع این مرحله با نور مهی باید کرد
خوش همی می‌روی ای قافله سالار به راه
گذری جانب گم کرده رهی باید کرد
نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت
به صف دلشدگان هم نگهی باید کرد
جانب دوست نگه از نگهی باید داشت
کشور خصم، تبه از سپهی باید کرد
گر مجاور نتوان بود به میخانه "نشاط"
سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد



قائم مقام فراهانی

میرزا ابوالقاسم قائم مقام پسر میرزا عیسی خان از رجال مهم عصر فتحعلیشاه و محمدشاه قاجار و از رهبران سبک جدید ادبی ایران است. وی در سال ۱۱۹۳ هجری قمری تولد یافت. قائم مقام در علوم، حکمت و ادب سرآمد بود. در نظم و نثر پارسی و ادبی استاد بود و در شعر "ثنایی" تخلص می‌کرد. علاوه بر دیوان اشعار، "منشآت" قائم مقام نمونه‌ای از فصاحت و بلاغت است. یک مثنوی هزلی و انتقادی موسوم به "جلایرنامه" به نام پیشخدمت خودش، جلایر نظم کرده است. وی به امر محمدشاه قاجار در سال ۱۲۵۱ هجری قمری در تهران به قتل رسید.

چرخ بازیگر

روزگار است آنکه گه عزت دهد، گه خوار دارد
چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها، بسیار دارد
مهر اگر آرد بسی بیجا و بی‌هنگام آرد
قهر اگر دارد بسی ناساز و ناهنجار دارد

لشکری را گه به کام گرگ آدمخوار خواهد
کشوری را گه به دست مرد مردم‌دار دارد
گه به تبریز از پطربُرج اسپهی خونخوار راند
گه به تفلیس از خراسان لشکری جرّار دارد

آن شهری که در وی دلبر است

گفت معشوقی به عاشق کی فتی
تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها بهتر است
گفت آن شهری که در وی دلبر است

بوی عنبر

باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه بر سر آورد

قوت صبر

تا قوت صبر بود کردم
اکنون چه کنم اگر نباشد

وصال شیرازی

میرزا محمد شفیع وصال معروف به "میرزا کوچک"، از شعرای معروف عصر فتحعلیشاه و محمدشاه قاجار است. وی علاوه بر شاعری از خوشنویسان عصر خود به شمار می‌رفت. دیوان اشعارش بالغ بر ۱۵/۰۰۰ بیت است. علاوه بر دیوان مثنوی وی که "بزم وصال" نام دارد، مثنوی دیگری موسوم به "فرهاد و شیرین" را نیز سروده است. وصال کتابی هم در ترجمه و شرح "أطواق الذهب" زمخشری دارد. او با معاصرین خود از جمله با قاضی مشاعره کرده است و بزرگانی چون میرزا ابوالقاسم قائم مقام را ستوده است. وفات وصال شیرازی در سال ۱۲۶۲ هجری قمری در شهر شیراز روی داده است.

لبی پر خنده یعنی آشنایم

چو شد فرهاد بر بالای آن کوه
دل و جانی به زیر کوه اندوه
پی صنعت کمر بر بست چالاک
به ضرب تیشه کرد آن کوه را چاک

چنان تـمـثـال آن گلچهر پرداخت
که بر خود نیز آن را مـشـتـبـه ساخت
دلش را ساخت سخت و بی‌مدارا
به عینه چون دلش یعنی که خارا
لبی پرخنده یعنی آشنایم
سری افکنده یعنی باوفایم
نگاهی گرم یعنی دلنوازیم
زبانی نرم یعنی چاره سازیم
سراپا دلربا زانگونه بستش
که گر بودی دلی دادی به دستش



قاآنی شیرازی

میرزا حبیب متخلص به "قاآنی" در حدود سال ۱۲۲۲ هجری قمری در شیراز متولد شد. پدرش "میرزا محمدعلی" نیز شاعر بود، و به "گلشن" تخلص می‌کرد. قاآنی در جوانی به خراسان سفر کرد و در آنجا به تکمیل تحصیلات پرداخت. در آغاز شاعری "حبیب" تخلص می‌کرد ولی بعداً مورد توجه حسنعلی میرزای شجاع السلطنه حاکم خراسان قرار گرفت و به تشویق او تخلص "قاآنی" را برگزید. وی این تخلص را از نام "اوکتا قاآن" پسر شجاع السلطنه اخذ و انتخاب نمود. وی بعداً به شیراز رفت و سپس به تهران آمد و در این شهر اقامت گزید. قاآنی معاصر فتحعلیشاه، محمدشاه و ناصرالدین شاه قاجار بوده است. وی از قصیده‌سرایان معروف است و به زبان فرانسه نیز آشنایی داشت. قاآنی گذشته از دیوان شعر کتابی منثور به نام "پریشان" دارد که آن را به سبک گلستان سعدی به رشته تحریر درآورده است. از آنجایی که در تألیف این کتاب نظم و ترتیبی رعایت نشده است، آن را پریشان می‌نامند. وفات شاعر به سال ۱۲۷۰ هجری قمری در تهران اتفاق افتاده است.

خاک عنبرین

نسیم خلد می‌وزد مگر زجویارها
که بوی مشک می‌دهد هوای مرغزارها
به چنگ بسته چنگها به نای هشته زنگها
چکاوها کلنگها تذروها هزارها
زخاک رسته لاله‌ها چو بسدین پیاله‌ها
به برگ لاله ژاله‌ها چو در شفق ستارها
ز ریزش سحاب‌ها برآبها حبابها
چو جوی نقره آبها روان زآبشارها
درین بهار دلشین که گشته خاک عنبرین
زمن ربوده عقل و دین نگاری از نگارها
رفیق جو، شفیق جو، عقیق لب، شفیق رو
رفیق دل دقیق مو چه مو زمشک تارها
به طره کرده تعبیه هزار طبله غالیه
به مژه بسته عاریه بُرنده ذوالفقارها

فروغی بسطامی

میرزا عباس بسطامی متخلص به "فروغی" فرزند آقاموسی در سال ۱۲۱۳ هجری قمری در عتبات به دنیا آمد. وی بعد از چندی به مازندران رفت و در ساری اقامت جست. فروغی از شاعران بسیار معروف عصر قاجاریه به شمار می‌رود و معاصر با قآنی بوده است. شماره اشعارش را تا ۲۰۰۰۰ بیت نوشته‌اند. وفات او به سال ۱۲۷۴ هجری قمری اتفاق افتاده است.

مردان خدا

مردانِ خدا پردهٔ پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
هر دست که دادند از آن دست گرفتند
هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
یک طایفه را بهر مکافات سرشتند
یک سلسله را بهر ملاقات گزیدند
یک فرقه به عشرت در کاشانه گشادند
یک زمره به حسرت سر انگشت گزیدند

یک جمع نکوشیده رسیدند به مقصد

یک قوم دویدند و به مقصد نرسیدند

فریاد که در رهگذر آدم خاکی

بس دانه فشاندند و بسی دام کشیدند

همت طلب از باطن پیران سحرخیز

زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند

زنهار مزن دست به دامن گروهی

کز حق ببریدند و به باطل گرویدند

چون خلق در آیند به بازار حقیقت

ترسم نفروشد متاعی که خریدند

کوتاه نظر، غافل از آن سرو بلند است

کاین جامه به اندازه هرکس بُریدند

مرغان نظر باز سبک سیر "فروغی"

از دامگه خاک بر افلاک پریدند

جلوه دوست

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم تو را

کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم تو را

غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم تو را
با صد هزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم تو را
بالای خود در آینه چشم من بین
تسا با خبر ز عالم بالا کنم تو را
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم تو را
خواهم شبی نقاب زرویت برافکنم
خورشید کعبه ماه کلیسا کنم تو را
طوبی و سدره گره قیامت به من دهند
یکجا فدای قامت رعنا کنم تو را
زیبا شود به کارگه عشق کار من
هرگه نظر به صورت زیبا کنم تو را
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم تو را

میرزا حبیب خراسانی

حاج میرزا حبیب مجتهد، شاعر و عارف نامی عصر قاجاریه است. او در سال ۱۲۶۶ هجری قمری در مشهد متولد شد. دیوان کاملی از اشعار وی به طبع رسیده است. حبیب در سال ۱۳۲۷ هجری قمری دیده از جهان فرو بست.

با همه عالم مدارا کن، کمال این است و بس

گوهر خود را هُویدا کن، کمال این است و بس
خویش را در خویش پیدا کن، کمال این است و بس
سنگ دل را سُرمه کن در آسیای رنج و درد
دیده را زین سُرمه بینا کن، کمال این است و بس
همنشینی با خدا خواهی اگر در عرش رب
در درون اهل دل جا کن، کمال این است و بس
دل چو سنگ خاره شد، ای پور عمران! با عصا
چشمه ها زین سنگ خارا کن، کمال این است و بس

پند من بشنو: بجز با نفس شوم بدسرشت
با همه عالم مدارا کن، کمال این است و بس
چند می‌گویی سخن از درد و رنج دیگران
خویش را اول مداوا کن، کمال این است و بس
باد در سر چون حباب ای قطره! تا کی؟ خویش را
بشکن از خود، عین دریا کن، کمال این است و بس
چون به دست خویشتن بستی تو پای خویشتن
هم به دست خویشتن واکن، کمال این است و بس
کوری چشم عدو را، روی در روی "حبیب"
خاک رَه بر فرق اعدا کن، کمال این است و بس



ادیب الممالک

میرزا محمد صادق امیری فرزند حاجی میرزا حسین ملقب به "ادیب الممالک" در ۱۴ محرم ۱۲۷۷ هجری قمری در قریه گازران از توابع اراک متولد شد. وی در سال ۱۳۱۴ هجری قمری از طرف مظفرالدینشاه قاجار به "ادیب الممالک" ملقب شد. او در انواع شعر به خصوص قصیده تواناست و هم طراز قآنی و سروش است. واژه‌های بیگانه از قبیل: فاکولته، اونیورسیتة، رادیکال، استامپ، پرسنل، و... در شعر او به کار رفته است.

ادیب الممالک در وزارت عدلیه خدمت می‌کرد، اما شغل اصلی او روزنامه‌نویسی بود. او در شعبان ۱۳۲۴ هجری قمری سردبیری روزنامه مجلس شورای ملی (سابق) را به عهده گرفت.

امیری در روز ۲۸ ربیع‌الثانی ۱۳۳۵ هجری قمری در سن ۵۸ سالگی در تهران درگذشت.

مام وطن

تا زبر خاکی ای درخت برومند
مگسل ازین آب و خاک رشته پیوند

مادر توست این وطن که در طلبش خصم
نار تطاول به خاندان تو افکند
هیچت اگر دانشست و غیرت و ناموس
مادر خود را به دست دشمن میسند
تاش نبرده اسیر و نیست بر او چیر
بشکن ازو یال و بُرز و بگسل ازو بند
ور نه چو ناموس رفت، نام نماند
خانه نماند چو خانواده پراکند
از دل الوند دود تیره برآید
سوز وطن گرفته به دامن الوند
ور به دماوند این حدیث سرایی
آب شود استخوان کوه دماوند
آتش حبّ الوطن چو شعله فروزد
از دل مؤمن کند به مجمره اسپند

ایرج میرزا

جلال الممالک ایرج میرزا پسر صدرالشعرا غلامحسین میرزا، نوه فتحعلیشاه قاجار در سال ۱۲۹۱ هجری قمری در تبریز به دنیا آمد. ایرج میرزا فارسی، عربی و فرانسه را در تبریز آموخت. وی در سن ۱۹ سالگی هنگام ولیعهدی مظفرالدین شاه قاجار لقب صدرالشعرا بی یافت. ایرج میرزا در سال ۱۳۱۴ هجری قمری به تهران آمد. وی حدود سی سال تصدی مشاغل مختلف دولتی را برعهده داشت. منزل ایرج میرزا محفل دوستداران علم و ادب بود. اشعار باقیمانده از او حدود ۴۰۰۰ بیت است. مثنوی معروف "عارف‌نامه" از وی می‌باشد که به سبک "جلایرنامه" قائم مقام فراهانی ساخته است. از دیگر آثار معروف ایرج، "زهره و منوچهر"، "قطعه مادر"، "هدیه عاشق" و "قلب مادر" را می‌توان نام برد.

ایرج میرزا در روز ۲۸ شعبان ۱۳۴۴ هجری قمری برابر با ۲۲ اسفند ۱۳۰۴ هجری شمسی در اثر سکته قلبی در تهران درگذشت و در مقبره ظهیرالدوله به خاک سپرده شد.

نصیحت به فرزند

از مال جهان ز کهنه و نو
دارم پسری به نام خسرو
هر چند که سال او چهار است
پیداست که طفل هوشیار است
در دیده من چنین نماید
بر دیده غیر تاجه آید
هر چند که طفل زشت باشد
در چشم پدر بهشت باشد
آری مثل است که قرنی
در دیده مادر است حسنا
هان ای پسر عزیز دل بند
بشنو ز پدر نصیحتی چند
زین گفته سعادت تو جویم
پس یاد بگیر هر چه گویم
می باش به عمر خود سحرخیز
وز خواب سحرگهان بپرهیز
اندر نفس سحر نشاطی است
کان را با روح ارتباط است

دریاب سحرکنار جو را
پاکیزه بشوی دست و رو را
صابونت اگر بود می‌تر
بر شستن دست و رو چه بهتر
با حوله پاک خشک کن رو
پس شانه بزن به موی و ابرو
کن پاک و تمیز گوش و گردن
کاین کار ضرورتست کردن
تا آنکه به پهلویت نشیند
چرک گل و گوش تو نبیند
در پاکی دست کوش کز دست
دانند تو را چه مرتبت هست
چرکین مگذار بیخ دندان
کان وقت سخن شود نمایان
پیراهن خویش کن گزیده
هم شسته و هم اطو کشیده
کن کفش و کلاه با بروس پاک
نیکو بستر ز جامه‌ات خاک
در آینه خویش را نظر کن
پاکیزه لباس خود به بر کن

از نرم و خشن هر آنچه پوشی
باید که به پاکیش به کوشی
گر جامه گلیم یا که دیباست
چون پاک و تمیز بود زیباست
چون غیر به پیش خویش بینی
انگشت مبر به گوش و بینی
دندان بر کس خلال منمای
ناخن بر این و آن میپیرای
در بزم چنان دهن مدران
کت قعر دهان شود نمایان
خمیازه کشید می نباید
طوری که به خلق خوش نیاید
چون بر سر سفره‌ای نشستی
زنهار مکن درازدستی
زان کاسه بخور که پیش دستت
بر کاسه دیگری مبر دست
ده قوت زبیش و کم شکم را
در بند مباش بیش و کم را
با مادر خویش مهربان باش
آماده خدمتش به جان باش

با چشم ادب نگر پدر را
 از گفته او میپیچ سر را
 چون این دو شوند از تو خرسند
 خرسند شود ز تو خداوند
 در کوچه چو می روی به مکتب
 معقول گذر کن و مؤدب
 چون با ادب و تمیز باشی
 نزد همه کس عزیز باشی
 در مدرسه ساکت و متین شو
 بیهوده مگوی و یاوه مشنو
 اندر سر درس گوش می باش
 باهوش و سخن نیوش می باش
 می کوش که هر چه گوید استاد
 گیری همه را به چابکی یاد
 کم گوی و مگوی هر چه دانی
 لب دوخته دار تا توانی
 بس سر که فتاده زبان است
 بایک نقطه زبان زیان است
 آنقدر رواست گفتن آن
 کاید ضرر از نهفتن آن

نادان به سر زبان نهد دل
 در قلب بود زبان عاقل
 اندر وسط کلام مردم
 لب باز مکن تو بر تکلم
 زنهار مگو سخن به جز راست
 هر چند تو را در آن ضررهاست
 گفتمار دروغ را اثر نیست
 چیزی ز دروغ زشت تر نیست
 تا پیشه توست راستگویی
 هرگز نبری سیاه رویی
 از خجلت شرمش ار شود فاش
 یاد آر و دگر دروغ متراش
 چون خوی کند زبان به دشنام
 آن به که بریده باد از کام
 از عیب کسان زبان فرو بند
 عیش به زبان خویش مپسند
 زنهار مده بدان به خود راه
 کز مونس بد نعوذ بالله
 در صحبت سفله چون درآیی
 بالطبع به سفلگی گراییی

با مردم ذی شرف در آمیز
 تا طبع تو ذی شرف شود نیز
 در صحبت او بلند گردد
 مانند وی ارجمند گردد
 در عهد شباب چند سالی
 کسب هنری کن و کمالی
 تا آنکه به روزگار پیری
 در ذلت و مسکنت نگیری
 امروز سی سال پیش از این نیست
 بی علم دگر نمی توان زیست
 گر صنعت و حرفتی ندانی
 ز حمت بپری ز زندگانی
 از طب و طبیعی و ریاضی
 قلب تو به هر چه هست راضی
 یک فن به پسند و خاص خود کن
 تحصیل به اختصاص خود کن
 چون خوب کم از بدفزون به
 ذی فن به جهان زدی فنون به
 خوانم به تو بیتی از "نظامی"
 آن میر سخنوران نامی

"پالانگری به غایت خود
 بهتر ز کلاه دوزی بد"
 آن طفل که قدر وقت دانست
 دانستن قدر خود توانست
 هرچ آن که رود زدست انسان
 شاید که به دست آید آسان
 جز وقت که پیش کس نیاید
 چون رفت ز کف به کف نیاید
 گر گوهری از کف برون تافت
 در سایه وقت می توان یافت
 و ر وقت رود زدستت ارزان
 با هیچ گهر خرید نستان
 هر شب که روی به جامه خواب
 کن نیک تأمل اندرین باب
 کان روز به علم تو چه افزود
 و ر کرده خود چه برده ای سود
 روزی که در آن نکرده ای کار
 آن روز ز عمر خویش شمار
 من می روم و تو ماند خواهی
 وین دفتر درس خواند خواهی

اینجا چو رسی مرا دعا کن
با فاتحه روحم آشنا کن

مهر مادر

گویند مرا چو زاد مادر
پستان به دهن گرفتن آموخت
شبها بر گاهواره من
بیدار نشست و خفتن آموخت
دستم بگرفت و پا به پا برد
تا شیوه راه رفتن آموخت
یک حرف و دو حرف بر زبانم
الفاظ نهاد و گفتن آموخت
لبخند نهاد بر لب من
بر غنچه گل شکفتن آموخت
پس هستی من ز هستی اوست
تا هستم و هست دارمش دوست

وطن پرستی

ما که اطفال این دبستانیم
همه از خاک پاک ایرانیم

همه با هم برادر وطنیم
مهربان همچو جسم با جانیم
اشرف و انجب تمام ملل
یادگار قدیم دورانیم
وطن ما به جای مادر ماست
ماگروه وطن پرستانیم
شکر داریم کز طفولیت
درس حب الوطن همی خوانیم
چونکه حب وطن ز ایمان است
ما یقیناً زاهل ایمانیم
گر رسد دشمنی برای وطن
جان و دل رایگان بیفشانیم

قلب مادر

داد معشوقه به عاشق پیغام
که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بیندم از دور کند
چهره پرچین و جبین پرآژنگ

با نگاه غضب آلود زند
 بردل نازک من تیر خدنگ
 از در خانه مرا طرد کند
 همچو سنگ از دهن قلما سنگ
 مادر سنگ دلت تا زنده است
 شهد در کام من و توست شرنگ
 نشوم یک دل و یک رنگ تو را
 تانسازی دل او از خون رنگ
 گر تو خواهی به وصالم برسی
 باید این ساعت بی خوف و درنگ
 روی و سینه تنگش بدری
 دل برون آری از آن سینه تنگ
 گرم و خونین به منش باز آری
 تا برد ز آینه قلبم زنگ
 عاشق بی خرد ناهنجار
 نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ
 حرمت مادری از یاد ببرد
 خیره از باده و دیوانه زبنگ
 رفت و مادر را افکند به خاک
 سینه بدرید و دل آورد به چنگ

قصـد سـرمنزل معشوق نمود
دل مادر به کفش چون نارنگ
از قضا خورد دم در به زمین
و اندکی سوده شد او را آرنـگ
وان دل گرم که جان داشت هنوز
اوفـتاد از کف آن بی فرهنگ
از زمین باز چو برخاست نمود
پی برداشتن آن آهـنگ
دیده کز آن دل آغشته به خون
آید آهسته برون این آهـنگ
آه دست پسرـم یافت خراش!!
آخ پای پسرـم خورد به سنگ!!

انقلاب ادبی

انقلاب ادبی محکم شد
فارسی با عربی توأم شد
در تجدد و تجدد وا شد
ادبیات شـلم شوربا شد

می‌کنم قافیه‌ها را پس و پیش
تا شوم نابغه‌ی دوره‌ی خویش
همه گویند که من استادم
در سخن داد تـجدد دادم...
این جوانان که تجدد طلبند
راستی دشمن علم و ادبند
شاعری طبع روان می‌خواهد
نه معانی نه بیان می‌خواهد
آنکه پیش تو خدای ادبند
نکته چین کلمات عربند
هر چه گویند از آنجا گویند
هر چه جویند از آنجا جویند

ای کاش شود خشک بُنِ تاک

ابلیس شبی رفت به بالین جوانی
آراسته با شکل مهیبی سر و بر را
گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زنهار
باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را

یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار
 یا بشکنی از مادر خود سینه و سر را
 یا خود ز می ناب بنوشی دو سه ساغر
 تا آنکه بیوشم زهلاک تو نظر را
 لرزید ازین بیم جوان بر خود و جا داشت
 کز مرگ فتد لرزه به تن ضیغم نر را
 گفتا پدر و مادر من هر دو عزیزند
 هرگز نکنم ترک ادب این دو نفر را
 لکن چو به می دفع شر از خویش توان کرد
 می نوشم و با وی بکنم چاره شر را
 جامی دو بنوشید و چو شد خیره زمستی
 هم مادر خود را زد و هم کشت پدر را
 ای کاش شود خشک بُن تاک و خداوند
 زین مایه شر حفظ کند نوع بشر را

پسر بی هنر

داشت عباس قلی خان پسری
 پسر بی ادب و بی هنری

اسم او بود علی مردان خان
کلفت خانه زدستش به امان
بسکه بود آن پسر خیره و بد
همه از او بدشان می آمد
هر چه می گفت لله لج می کرد
دهنش را به لله کج می کرد
هر کجا لانه گنجشکی بود
بچه گنجشک در آوردی زود
هر چه می دادند می گفت کم است
مادرش مات که این چه شکم است!
نه پدر راضی ازو نه مادر
نه معلم نه لله نه نوکر
ای پسر جان من این قصه بخوان
تو مشو مثل علی مردان خان

هدیه عشق

عاشقی محنت بسیار کشید
تالاب دجله به معشوق رسید

نشده از گل رویش سیراب
 که فلک دسته گلی داد به آب
 نازنین چشم به شط دوخته بود
 فارغ از عاشق دلسوخته بود
 دید از روی شط آید به شتاب
 نوگلی چون گل رویش شاداب
 خواست کازاد کند از بندش
 اسم گل برد و در آب افکندش
 خوانده بود این مَثَل آن مایه ناز
 که نکویی کن و در آب انداز
 گفت به به چه گل زیبائست
 لایق دست چو من رعنائست
 حیف ازین گل که برد آب او را
 کنند از منظره نایاب او را
 زین سخن عاشق معشوقه پرست
 جست در آب چو ماهی از شست
 گفت رو تا که زهجرم برهی
 نام بی مهری بر من ننهی
 مورد نیکی خاصیت کردم
 از غم خویش خلاصت کردم

باری آن عاشق بیچاره چو بوط
 دل به دریا زد و افتاد به شط
 دید آبی است فراوان و درست
 به نشاط آمد و دست از جان شست
 دست و پای زدی و گُل را بر بود
 سوی دلدارش پرتاب نمود
 گفت کای آفت جان سنبُل تو
 ماکه رفتیم؟ بگیر این گُلِ تو
 بگنَش زیب سرای دلبر من
 یاد آبی که گذشت از سر من
 جز برای دل من بوش مکن
 عاشق خویش فراموش مکن
 خود ندانست مگر عاشق ما
 که زخوبان نتوان خواست وفا
 عاشقان گر همه را آب برد
 خوب رویان همه را خواب برد

مرگ ضعیف

قصه شنیدم که بوالعلا به همه عمر
 لحم نخورد و ذوات لحم نیاززد

در مرض موت با اجازهٔ دستور
خادم او جوجه پا به محضر او برد
خواجه چو آن طیر کشته دید برابر
اشک تحسّر ز هردو دیده بیفشرد
گفت: چرا ما کیان شدی، نشدی شیر
تا نتواند گشت به خون کشد و خورد؟
مرگ برای ضعیف امر طبیعی است
هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مُرد

دزدان نادان

دو نفر دزد زری دزدیدند
سر تقسیم به هم جنگیدند
آن دو بودند چو گرم زد و خورد
دزد سوم زرشان را زد و برد

میرزاده عشقی

سید محمدرضا میرزاده عشقی فرزند ابوالقاسم کردستانی در سال ۱۳۱۲ هجری قمری در همدان به دنیا آمد. در اوایل جنگ بین الملل اول به استانبول که کانون فعالیت ملیون ایران بود مهاجرت کرد. در سال ۱۳۳۷ به همدان بازگشت و چندی بعد به تهران آمد و مقالات و اشعار خود را در جراید آن زمان منتشر نمود.

میرزاده عشقی زبان فرانسه را به خوبی می دانست. اشعار وی منحصر به چند قطعه نمایشنامه به نام های: "نوروزنامه"، "رستاخیز"، "کفن سیاه"، "احتیاج" و "ایده آل یا سه تابلو مریم" است.

وی در سال ۱۳۴۲ هجری قمری مصادف با ۱۲ تیرماه ۱۳۰۳ هجری شمسی در سن ۳۱ سالگی در خانه خودش به دست دو نفر ناشناس هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد.

عشق وطن

خاکم به سر، ز غصه به سر خاک اگر کنم
خاک وطن که رفت چه خاکی به سر کنم؟

آوخ کلاه نیست وطن، تاکه از سرم
برداشتند، فکر کلاهی دگر کنم
مرد آن بود که این کُلاهش بر سرست و من
نامردم ار که بی کُله آنی به سر کنم
من آن نیم که یک سره تدبیر مملکت
تسلیم هرزه گردِ قضا و قدر کنم
معشوق "عشقی" ای وطن، ای عشق پاک من!
ای آنکه ذکر عشق تو شام و سحر کنم:
"عشقت نه سرسری است که از سر به در شود
مهرت نه عارضی است که جای دگر کنم"
"عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان به در کنم"



عارف

ابوالقاسم عارف، موسیقی‌دان، تصنیف‌ساز و شاعر انقلابی در سال ۱۳۰۰ هجری قمری در قزوین به دنیا آمد. وی ترانه‌های نغری دارد و چون آنها را با آواز مهیج خود در محافل و مجالس می‌خواند مردم را منقلب می‌کرد. عارف در سال ۱۳۱۶ هجری قمری به تهران آمد. او از ابتدای جنبش آزادی به سوی مشروطه‌خواهان روی آورد و قریحه و استعداد خود را وقف آزادی و انقلاب کرد.

عارف شعر را وسیله‌ای برای بیان افکار سیاسی و اجتماعی مردم می‌داند. از غزل‌های معروف او: "پیام آزادی"، "زنده باد" و "نامه مرغ اسیر" را باید نام برد.

وی در روز یکشنبه اول بهمن ۱۳۱۲ هجری شمسی در سن ۵۲ سالگی درگذشت و در جوار بقعه بوعلی سینا در همدان به خاک سپرده شد.

خنده پس از گریه

به سرکویت اگر رخت نبندم چه کنم؟
وندر آن کوی اگر ره ندهندم چه کنم؟

من ز دربستن و وا کردن میخانه، به جان
آمدم گر نکنم باز و نبندم چه کنم؟
غم هجران و پریشانی و بدبختی من
تو پسندیدی اگر من نپسندم چه کنم؟
مانده در قید اسارت تن من وان خم زلف
می کشد، می روم افتاده ببندم چه کنم؟
من به اوضاع تو ای کشور بی صاحب جم
نکنم گریه پس از گریه نخندم چه کنم؟
آیت روی تو ز آتشکده زردشت است
من بر آن آتش سوزان چو سپندم چه کنم؟
خون من ریختی و وصل تو شد کام رقیب
من به ناچار دل از مهر تو کندم چه کنم؟
شرط عقل است سپس راه جنون گیرم و بس
"عارف" آسوده من از ناصح و پندم چه کنم؟

جوانان وطن

از خون جوانان وطن لاله دمیده
از ماتم سرو و قدشان سرو خمیده
در سایه گل بلبل از این غصه خزیده
گل نیز چو من در غمشان جامه دریده

فرخی یزدی

محمد فرخی یزدی شاعر معروف در سال ۱۲۶۷ هجری شمسی به دنیا آمد. وی غزلیات تأثر آور و رقت‌انگیزی سروده است. فرخی در سال ۱۳۱۸ هجری شمسی در زندان قصر درگذشت.

جان فدای آزادی

آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی
دست خود زجان شستم از برای آزادی
تا مگر به دست آرم دامن وصالش را
می‌دوم به پای سر در قفای آزادی
در محیط طوفانزای، ماهرانه در جنگست
نساخداى استبداد با خداى آزادی
دامن محبت را گر کُنى زخون رنگین
می‌توان تو را گفتن پیشوای آزادی
"فرخی" زجان و دل می‌کُند در این محفل
دل نثار استقلال جان فدای آزادی

پروین اعتصامی

پروین اعتصامی از شاعران معروف معاصر است. وی فرزند یوسف اعتصامی آشتیانی (اعتصام الملک) است. پروین در سال ۱۲۸۵ هجری شمسی در تبریز متولد شد و از همان اوان کودکی زبان به شعر گشود. وی در عنوان جوانی از برترین شاعران زمان خود بود.

زبان انگلیسی و عربی را به خوبی فرا گرفت و فارغ التحصیل مدرسه آمریکایی تهران شد. در سال ۱۳۲۰ هجری شمسی در سن ۳۵ سالگی در تهران درگذشت و در قم به خاک سپرده شد.

لطف حق

مادر موسی، چو موسی را به نیل
در فیکند، از گفته ربّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
گفت کای فرزند خُرد بی گناه
گر فراموش کند لطفِ خدای
چون رهی زین کشتی بی ناخدای

گر نیارد ایزدِ پاکت به یاد
 آب، خاکت را دهد ناگه به باد
 وحی آمد کاین چه فکرِ باطل است
 رهرو ما اینک اندر منزل است
 پرده شک را برانداز از میان
 تا ببینی سود کردی یا زیان
 ما گرفتیم آنچه را انداختی
 دست حق را دیدی و نشناختی
 در تو تنها عشق و مهر مادری است
 شیوه ما، عدل و بنده پروری است
 نیست بازی کار حق، خود را مباز
 آنچه بردیم از تو، باز آریم باز
 سطح آب از گاهوارش خوش تر است
 دایه اش سیلاب و موجش مادر است
 رودها از خود نه طغیان می کنند
 آنچه می گوئیم ما، آن می کنند
 ما، به دریا حکم طوفان می دهیم
 ما، به سیل و موج فرمان می دهیم
 نسبت نسیان به ذات حق مده
 بار کفر است این، به دوش خود منه

به که برگردی، به ما بسپاریش
 کی تو از ما دوست تر می داریش
 نقش هستی، نقشی از ایوان ماست
 خاک و باد و آب، سرگردان ماست
 قطره‌ای کز جویباری می رود
 از پی انجام کاری می رود
 ما بسی گم گشته، باز آورده ایم
 ما، بسی بی توشه را پرورده ایم
 میهمان ماست، هرکس بینواست
 آشنا با ماست، چون بی آشناست
 ما بخوانیم، ار چه ما را رد کنند
 عیب پوشی ها کنیم، ار بد کنند
 سوزن ما دوخت، هر جا هر چه دوخت
 ز آتش ما سوخت، هر شمع که سوخت
 کشتی ز اسیب موجی هولناک
 رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
 تندبادی، کرد سیرش را تباه
 روزگار اهل کشتی شد سیاه
 طاقتی در لنگر و سگان نماند
 قوئی در دست کشتییان نماند

ناخدایان را کیاست اندکی است
 ناخدای کشتی امکان، یکی است
 بندها را تاروپود، از هم گسیخت
 موج، از هر جاکه راهی یافت ریخت
 هر چه بود از مال و مردم، آب برد
 زان گروه رفته، طفلی ماند خُرد
 طفلِ مسکین چون کبوترِ پر گرفت
 بحر را چون دامنِ مادر گرفت
 موجش اَوّل وهله، چون طومار کرد
 تندباد اندیشه پیکار کرد
 بحر را گفتم، دگر طوفان مکن
 این بنایِ شوق را، ویران مکن
 در میان مستمندان، فرق نیست
 این غریق خُرد، بهر غرق نیست
 صخره را گفتم، مکن با او ستیز
 قطره را گفتم، بدان جانب مریز
 امر دادم باد را، کان شیرخوار
 گیرد از دریا، گذارد در کنار
 سنگ را گفتم، به زیرش نرم شو
 برف را گفتم، که آبِ گرم شو

صبح را گفتم، به رویش خنده کن
نور را گفتم، دلش را زنده کن
لاله را گفتم، که نزدیکش بروی
ژاله را گفتم، که رخسارش بشوی
خار را گفتم، که خلخالش مکن
مار را گفتم، که طفلک را مزن
رنج را گفتم، که صبرش اندک است
اشک را گفتم مکاهش، کودک است
گرگ را گفتم، تن خردش مدر
دزد را گفتم، گلوبندش مبر
بخت را گفتم، جهانداریش ده
هوش را گفتم، که هشیاریش ده
تیرگی‌ها را نمودم روشنی
ترس‌ها را جمله کردم ایمنی
ایمنی دیدند و تا ایمن شدند
دوستی کردم، مرا دشمن شدند
کارها کردند، اما پست و زشت
ساختند آئینه‌ها، اما زخمت
تا که خود بشناختند از راه، چاه
چاه‌ها کردند مردم را به راه

روشنی‌ها خواستند، اما ز دود
 قصرها افراشتند، اما به رود
 قصّه‌ها گفتند بی‌اصل و اساس
 دزدها بگماشتند از بهر پاس
 جام‌ها لبریز کردند از فساد
 رشته‌ها رشتند در دوک عناد
 درس‌ها خواندند، اما درس کار
 اسب‌ها راندند، اما بی‌فسار
 دیوها کردند دربان و وکیل
 در چه محضر، محضر حیّ جلیل
 سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک
 در چه معبد، معبد یزدان پاک
 از تنور خودپسندی، شد بلند
 شعله‌گردارهای ناپسند
 و اهرماندیم آن غریق بی‌نوا
 تا رهید از مرگ، شد صید هوئی
 آخر، آن نور تجلی دود شد
 آن یتیم بی‌گنه، نمرود شد
 رزمجوئی کرد با چون من کسی
 خواست یاری، از عقاب و کرکسی

کردمَش با مهربانی‌ها بزرگ
 شد بزرگ و تیره دل تر شد زگرگ
 برق عجب، آتش بسی افروخته
 وز شراری، خانمان‌ها سوخته
 خواست تالاف خداوندی زند
 برج و باروی خدا را بشکند
 رای بد زد، گشت پست و تیره رای
 سرکشی کرد و فکندیمش زپای
 پشه‌ای را حکم فرمودم، که خیز
 خاکش اندر دیده خودبین بریز
 تا نماند بادِ عجبش در دماغ
 تیرگی را نام نگذارد چراغ
 ماکه دشمن را چنین می‌پروریم
 دوستان را از نظر چون می‌بریم
 آنکه با نمرود، این احسان کند
 ظلم، کی با موسی عمران کند
 این سخن "پروین" نه از روی هویست
 هر کجا نوری است، زانوار خداست

مخور غم دنیا را

ای دل، عبث مخور غم دنیا را
فکرت مکن نیامده فردا را
کنج قفس چو نیک بیندیشی
چون گلشن است مرغ شکیا را
بشکاف خاک را و بین آنکه
بی مهری زمانه رسوا را
این دشت، خوابگاه شهیدان است
فرصت شمار وقت تماشا را
از عمر رفته نیز شماری کن
مشمار جدی و عقرب و جوزا را
دور است کاروان سحر زینجا
شمعی ببايد این شب یلدا را
در پرده صد هزار سیه کاری است
این تند سیر گنبد خضرا را
پیوند او مجوی که گم کرد است
نوشیروان و هر رمز و دارا را
این جو یبار خرد که می بینی
از جای کننده صخره صما را

آرامشی ببخش توانی گر
 این دردمند خاطر شیدا را
 افسون فسای افعی شهوت را
 افساژ بند مرکب سودا را
 پیوند بایدت زدن ای عارف
 در باغ دهر حنظل و خرما را
 ز آتش به غیر آب فرو نشانند
 سوز و گداز و تندی و گرما را
 پنهان هگرز می‌توان کردن
 از چشمِ عقلِ قصه پیدا را
 دیدار تیره‌روزی نابینا
 عبرت بس است مردم بینا را
 ای دوست، تا که دسترسی داری
 حاجت برآر اهلِ تمنا را
 زیرا که جستن دل مسکینان
 شایان سعادت است توانا را
 از بس بخفتی، این تن آلوده
 آلود این روان مصفا را
 از رفعت از چه با تو سخن گویند
 شناختی تو پستی و بالا را

مریم بسی بنام بود، لکن
 رتبت یکی است مریم عذرا را
 بشناس ای که راهنوردستی
 پیش از روش، درازی و پهنای
 خودرأی می نباش که خودرأیی
 راند از بهشت، آدم و حوّا را
 پاکی گزین که راستی و پاکی
 بر چرخ بفراشت مسیحا را
 آنکس ببزد سود که بی انده
 آماج گشت فتنه دریا را
 اوّل به دیده روشنی آموز
 زآن پس بپوی این ره ظلما را
 پروانه پیش از آنکه بسوزندش
 خرمن بسوخت وحشت و پروا را
 شیرینی آنکه خورد فزون از حدّ
 مستوجب است تلخی صفرا را
 ای باغبان، سپاه خزان آمد
 بس دیرکشتی این گل رعنا را
 بیمار مرد بسکه طیب او
 بیگاه کار بست مداوا را

علم است میوه، شاخه هستی را
 فضل است پایه، مقصد والا را
 نیکو نکوست، غازه و گلگونه
 نبود ضرور چهره زیبا را
 عاقل به وعده برة بریان
 ندهد زدست نزل مهتا را
 ای نیک، با بدان منشین هرگز
 خوش نیست وصله جامه دیبا را
 گردی چو پاکباز، فلک بندد
 برگردن تو عقد ثریا را
 صیاد را بگوی که پر مشکن
 این صید تیره روز بی آوا را
 ای آنکه راستی به من آموزی
 خود در ره کج از چه نهی پا را
 خون یتیم در کشی و خواهی
 باغ بهشت و سایه طوبی را
 نیکی چه کرده ایم که تا روزی
 نیکو دهند مزد عمل، ما را
 انباز ساختیم و شریکی چند
 پروردگار صانع یکتا را

برداشتیم مهرهٔ رنگین را
 بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
 آموزگار خلق شدیم اما
 نشناختیم خود الف و بار را
 بُت ساختیم در دل و خندیدیم
 برکیش بد، برهمن و بودا را
 ای آنکه عزم جنگِ یلان داری
 اوّل بسنج قوّت اعضا را
 از خاکِ تیره لاله برون کردن
 دشوار نیست ابرگرها را
 ساجر، فسون و شعبده انگارد
 نور تجلی و ید بیضا را
 در دامِ روزگار ز یکدیگر
 نتوان شناخت پشه و عنقا را
 در یک ترازو از چه ره اندازد
 گوهرشناس، گوهر و مینا را
 هیزم هزار سال اگر سوزد
 ندهد شمیمِ عود مُطرّا را
 بر بوریا و دلق، کس ای مسکین
 نفروختست اطلس و خارا را

ظلم است در یکی قفس افکندن
مردارخوار و مرغ شکرخارا
خون سر و شرارِ دل فرهاد
سوزد هنوز لالهٔ حمرا را
"پروین"، به روز حادثه و سختی
در کارِ بندِ صبر و مدارا را

در کيفر فلک، غلط و اشتباه نیست

روز شکار، پیرزنی با قباد گفت
کاز آتش فساد تو جز دود آه نیست
روزی بیا به کلبهٔ ما از ره شکار
تحقیق حال گوشه‌نشینان گناه نیست
هنگام چاشت، سفرهٔ بی‌نان ما ببین
تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
دزدم لحاف برد و شبان‌گاو پس نداد
دیگر به کشور تو، امان و پناه نیست
از تشنگی، گدو بُنم امسال خشک شد
آب قنات بُردی و آبی به چاه نیست

سنگینی خراج، به ما عرصه تنگ کرد
 گندم، تُر است، حاصل ما غیر کاه نیست
 در دامن تو، دیده جز آلودگی، ندید
 بر عیب‌های روشن خویش، نگاه نیست
 حکم دروغ دادی و گفתי حقیقت است
 کار تباه کردی و گفתי تباه نیست
 صد جور دیدم از سگ و دربان به درگهت
 جز سُفله و بخیل، درین بارگاه نیست
 ویرانه شد ز ظلم تو، هر مسکن و دهی
 یغماگر است چون تو کسی، پادشاه نیست
 مُردی در آن زمان که شدی صید گرگ آرز
 از بهر مُرده حاجت تخت و کلاه نیست
 یک دوست از برای تو نگذاشت دشمنی
 یک مرد رزم‌جوی، تو را در سپاه نیست
 جمعی سیاه روزِ سیه‌کاری تواند
 باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
 مزدور خفته را ندهد مزد، هیچکس
 میدان همت است جهان، خوابگاه نیست
 تقویم عُمر ماست جهان، هر چه می‌کنیم
 بیرون زد دفتر کهن سال و ماه نیست

سختی کشی زده‌ر، چو سختی دهی به خلق
در کیفر فلک، غلط و اشتباه نیست

پیر خود

هر که با پاک‌دلان، صبح و مسایی دارد
دلش از پرتو اسرار، صفایی دارد
زهد با نیت پاک است، نه با جامه پاک
ای بس آلوده، که پاکیزه ردایی دارد
شمع خندید به هر بزم، از آن معنی سوخت
خنده، بیچاره ندانست که جایی دارد
سوی بتخانه مُرو، پند برهمن مشنو
بُت پرستی مکن، این ملک خدایی دارد
همیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود
باید افروخت چراغی، که ضیایی دارد
گرگ نزدیک چراگاه و شبان رفته به خواب
بره دور از رَمه و عزم چرایی دارد
مور، هرگز به در قصر سلیمان نرود
تا که در لانه خود، برگ و نوایی دارد

گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده
آخر این دُر گرانمایه، بهایی دارد
فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود
وقت رُستن، هوس نشو و نمایی دارد
صرف باطل نکند عُمرِ گرامی، "پروین"
آنکه چون پیر خرد، راهنمایی دارد

شوق پرواز

کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز
به جرأت کرد روزی بال و پر باز
پرید از شاخکی بر شاخساری
گذشت از بامکی بر جوکناری
نمودش بسکه دور از راه نزدیک
شدن گیتی به پیش چشم تاریک
زوحشت سست شد بر جای ناگاه
زرنج خستگی درمانده در راه
فتاد از پای، کرد از عجز فریاد
زشاخی مادرش آواز در داد:

تو را پرواز بس زود است و دشوار
 زنوکاران که خواهد کار بسیار؟
 هنوزت نیست پای برزن و بام
 هنوزت نبوت خواب است و آرام
 تو را توش هنر می باید اندوخت
 حدیث زندگی می باید آموخت
 ببايد هر دو پا محکم نهادن
 از آن پس فکر بر پای ایستادن
 من این جا چون نگهبانم تو چون گنج
 تو را آسودگی باید مرا رنج
 مرا در دام ها بسیار بستند
 زبالم کودکان پرها شکستند
 گه از دیوار سنگ آمد گه از در
 گهم سرپنجه خونین شد گهی سر
 نگشت آسایشم یک لحظه دمساز
 گهی از گربه ترسیدم گه از باز
 هجوم فتنه های آسمانی
 مرا آموخت علم زندگانی
 نگردد شاخک بی بُن برومند
 ز تو سعی و عمل باید، زمن پند

فرشته اُنس

در آن سرای که زن نیست، اُنس و شفقت نیست
در آن وجود که دل مُرد، مُرده است روان
به هیچ مبحث و دیباجه‌ای قضا ننوشت
برای مَرَد کمال و برای زن نقصان
زن از نخست بُود رُکن خانه هستی
که ساخت خانه بی پای بست و بی بنیان؟
زن ار به راه متاعب نمی گداخت چو شمع
نمی شناخت کس این راه تیره را پایان
چو مهر، گر که نمی تافت زن به کوه وجود
نداشت گوهری عشق، گوهر اندر کان
فرشته بود زن، آن ساعتی که چهره نمود
فرشته بین، که بر او طعنه می زند شیطان!
اگر فَلَاطُن و سقراط، بوده اند بزرگ
بزرگ بوده پرستار خُردی ایشان
به گاهواره مادر، به کودکی بس خُفت
سپس به مکتب حکمت حکیم شد لقمان
چه پهلوان و چه سالک، چه زاهد و چه فقیه
شدند یکسره شاگرد این دبیرستان

وظیفه زن و مرد، ای حکیم، دانی چیست؟
 یکیست کشتی و آن دیگر است کشتیان
 چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
 دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان
 به روز حادثه، اندر یم حوادث دهر
 امید سعی و عمل هاست، هم از این، هم از آن
 همیشه دختر امروز، مادر فرداست
 ز مادر است میسر، بزرگی پسران
 توان و توش ره مرد چیست؟ یاری زن
 حُطام و ثروت زن چیست؟ مهر فرزندان
 زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود
 طیب بود و پرستار و شحنه و دربان
 به روزگار سلامت، رفیق و یار شفیق
 به روز سانحه، تیمارخوار و پشتیان
 زبیش و کم، زن دانا نکرد روی تُرُش
 به حرف زشت، نیالود نیکمزد دهان
 سمند عمر، چو آغاز بدعنانی کرد
 گهیش مرد و زمانیش زن گرفت عنان
 چه زن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا
 که داشت میوه‌ای از باغ علم در دامن

زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید
 فروخت گوهرِ عمر عزیز را ارزان
 کسیست زنده که از فضلِ جامه‌ای پوشد
 نه آنکه هیچ نیرزد، اگر شود عُریان
 بساطِ اهرمن خودپرستی و سستی
 گراز میانِ نرود، رفته‌ایم ما زمین
 همیشه فرصت ما صرف شد در این معنی
 که نرخِ جامهٔ بهمان چه بود و کفشِ فلان
 برای جسم خریدیم زیور پندار
 برای روح بُریدیم جامهٔ خِذلان
 نه رفعت است، فساد است این رویه، فساد
 نه عزّت است، هوان است این عقیده، هوان
 نه سبزه‌ایم که روییم خیره در جروجوی
 نه مرغکیم که باشیم خوش به مشتی دان
 چو بگرویم به کرباسِ خود، چه غم داریم
 که حُلّهٔ حلب ارزان شدست یا که گران؟
 از آن حریر که بیگانه بود نَساجش
 هزار بار برازنده‌تر بُود خُلقان
 چه حُلّه‌ایست گرانتر زحلیت دانش
 چه دیبه‌ایست نکوتر ز دیبه عرفان

نه بانُوست که خود را بزرگ می‌شمرد
به گوشواره و طوق و به یارهٔ مرجان
چو آب و رنگ فضیلت به چهره نیست، چه سود
زرنگ جامهٔ زربفت و زیور رخشان
برای گردن و دست زن نکو، "پروین!"
سزاست گوهر دانش، نه گوهر الوان

اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
پرسید زان میانه یکی کودک یتیم
کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست
پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست
نزدیک رفت پیرزنی کوژپشت و گفت
این اشک دیدهٔ من و خون دل شماست
ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است
این گرگ سالهاست که باگله آشناست
آن پارسا که ده خرد و ملک، رهن است
آن پادشاه که مال رعیت خورد، گداست

بر قطره سرشک یتیمان نظاره کن
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
"پروین"، به کجروان سُخن از راستی چه سود
کو آنچنان کسی که نرنجد زحرفِ راست

دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل
که کار من شد از جور تو مشکل
تو را دادست دست شوق بر باد
مرا کندست سیل اشک، بنیاد
تو را گردید جای آتش، مرا آب
تو ز آسایش بری گشتی، من از خواب
ز بس کاندیشه‌های خام کردی
مرا و خویش را بدنام کردی
از آن روزی که گردیدی تو مفتون
مرا آرامگه شد چشمه خون
تو اندر کشور تن، پادشاهی
زوال دولت خود، چند خواهی

چرا باید چنین خود کام بودن
 اسیر دانه هر دام بودن
 شدن هم صحبت دیوانه‌ای چند
 حقیقت جستن از افسانه‌ای چند
 ز بحر عشق، موج فتنه پیدا است
 هر آنکودم زجانان زد، زجان کاست
 بگفت ای دوست، تیر طعنه تا چند
 من از دست تو افتادم درین بند
 تو رفتی و مرا همراه بردی
 به زندانخانه عشقم سپردی
 مرا کار تو کرد آلوده دامن
 تو اول دیدی، آنگه خواستم من
 به دست جور کنندی پایه‌ای را
 در آتش سوختی همسایه‌ای را
 مراد در کودکی شوق دگر بود
 خیالم زین حوادث بی‌خبر بود
 نه می‌خوردم غم ننگی و نامی
 نه بودم بسته ببندی و دامی
 نه می‌پرسیدم از هجر و وصالی
 نه آگه بودم از نقص و کمالی

تو را تا آسمان، صاحب نظر کرد
 مرا مفتون و مست و بی خبر کرد
 شما را قصه دیگرگون نوشتند
 حساب کار ما، با خون نوشتند
 ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند
 تو حرفی خواندی و من دفتری چند
 هر آن گوهر که مژگان تو می سفت
 نهان با من، هزاران قصه می گفت
 مرا سرمایه بردند و تو را سود
 تو را کردند خاکستر، مرا دود
 بساط من سیه، شام تو دیجور
 مرا نیرو تبه گشت و تو را نور
 تو، وارون بخت و حال من دگرگون
 تو را روزی سرشک آمد، مرا خون
 تو از دیروز گوئی، من از امروز
 تو استادی درین ره، من نو آموز
 تو گفתי راه عشق از فتنه پاکست
 چو دیدم، پرتگاهی خوفناکست
 تو را کرد آرزوی وصل، خرسند
 مرا هجران گسست از هم رگ و بند

مرا شمشیر زد گیتی، تو را مشت
تو را رنجور کرد، اما مرا کشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد
تو را بر پای و ما را بر سر آمد
بتی، گر تیر زابروی کمان زد
تو را بر جامه و ما را به جان زد
تو را یک سوز و ما را سوختنی هاست
تو را یک نکته و ما را سخن هاست
تو بوسی آستین، ما آستان را
تو بینی مُلک تن، ما ملک جان را
تو را فرسود گر روز سیاهی
مرا سوزاند عالم سوز آهی

ناتوان

جوانی چنین گفت روزی به پیری
که چون است با پیریت زندگانی
به گفت، اندرین نامه حرفی است مبهم
که معنیش جز وقت پیری ندانم

تو، به کز توانایی خویش گویی
چه می‌پرسی از دوره ناتوانی
جوانی نکودار، کاین مرغ زیبا
نماند درین خانه استخوانی
متاعی که من رایگان دادم از کف
تو گر می‌توانی، مده رایگانی
هر آن سرگرانی که من کردم اول
جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی
چو سرمایه‌ام سوخت، از کار ماندم
که بازی است، بی‌مایه بازارگانی

گرگ و سگ

پیام داد سگ گله را، شبی گرگی
که صبحدم بره بفرست، میهمان دارم
مرا به خشم می‌آور که گرگ بدخشم است
درون تیره و دندان خون فشان دارم
جواب داد: مرا با تو آشنائی نیست
که رهنی تو و من نام پاسبان دارم

من از برای خور و خواب، تن نپروردم
 همیشه جان به کف و سر بر آستان دارم
 مرا گران بخریدند، تا بکار آیم
 نه آنکه کار چو شد سخت، سرگران دارم
 مرا قلاده به گردن بود، پلاس به پشت
 چه انتظار ازین بیش، ز آسمان دارم
 عنان نفس، ندادم چو غافلان از دست
 کنون به دست توانا، دوصد عنان دارم
 گرفتم آنکه فرستادم آنچه می خواهی
 زخود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
 هزار بار گریزاندمت به درّه و کوه
 هزارها سخن، از عهد باستان دارم
 شبان، به جرأت و تدبیرم آفرین ها خواند
 من این قلاده سیمین، از آن زمان دارم
 رفیق دزد نگردم به حيله و تلبیس
 که عمرهاست به کوی وفا مکان دارم
 درستکارم و هرگز نمانده ام بیکار
 شبان گرم نبرد، پاس کاروان دارم
 مرا نکشته، به آغل درون نخواهی شد
 دهان من نتوان دوخت، تا دهان دارم

جفای گرگ، مرا تازگی نداشت، هنوز
سه زخم کهنه به پهلوی و پشت و ران دارم
دو سال پیش، به دندان دم تو برکندم
کنون زگوش گذشتی، چنین گمان دارم
دکان کید، برو جای دیگری بگشای
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی به کسری
که دشمن را ز پشت قلعه رانیدیم
فراری‌های چابک را گرفتیم
گرفتاران مسکین را رهانیدیم
به خون کشتگان، شمشیر شستیم
بر آتش‌های کین، آبی فشانیدیم
زپای مادران کندید خلخال
سرشک از دیده طفلان چکانیدیم
ز جام فتنه، هر تلخی چشیدیم
همان شربت به بدخواهان چشانیدیم
به گفت: این خصم را رانیدیم، اما
یکی زو کینه جوتر، پیش خواندید

کجا با دزد بیرونی درافتیم
 چو دزد خانه را بالا نشانیدیم
 از دین دشمن در افکندن چه حاصل
 چو عمری با عدوی نفس ماندیم
 ز غفلت، زیر بار عجب رفتیم
 ز جهل، این بار را با خود کشانیدیم
 نداده آبره را از آستر فرق
 قبابی زندگانی را درانیدیم
 درین دفتر، به هر رمزی رسیدیم
 نوشتیم و به اهریمن رسانیدیم
 دویدیم استخوانی را زدنبال
 سگ پندار را از پی دوانیدیم
 فسون دیو را از دل نهفتیم
 برای گرگ، آهو پروراندیم
 پلنگی جای کرد اندر چراگاه
 همانجا گله خود را چرانیدیم
 ندانستیم فرصت را بدل نیست
 زدام، این مرغ وحشی را پرانیدیم

اختر چرخ ادب پروین است

این که خاک سیه اش بالین است
اختر چرخ ادب پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید
هرچه خواهی سخنش شیرین است
صاحب آن همه گفتار، امروز
سائلِ فاتحه و یاسین است
دوستانِ به که ز وی یاد کنند
دل بی دوست، دلی غمگین است
خاک در دیده، بسی جان فرساست
سنگ بر سینه، بسی سنگین است
ببند این بستر و عبرت گیرد
هر که را چشم حقیقت بین است
هر که باشی وز هر جا برسی
آخرین منزل هستی، این است
آدمی هر چه توانگر باشد
چون بدین نقطه رسد، مسکین است
اندر آنجا که قضا حمله کند
چاره تسلیم و ادب تمکین است

زادن و کشتن و پنهان کردن
دَهر را رسم و ره دیرین است
خرم آن کس که در این محنت گاه
خاطری را، سبب تسکین است

گذشته بی حاصل

کاشکی، وقت را شتاب نبود
فصل رحلت، درین کتاب نبود
کاش، در بحرِ بیکرانِ جهان
نام طوفان و انقلاب نبود
مرغکان می پراند این گنجشک
گر که همسایهٔ عقاب نبود
ما ندیدیم و راه کج رفتیم
ور نه در راه، پیچ و تاب نبود
اینکه خواندیم شمع، نور نداشت
اینکه در کوزه بود، آب نبود
هرچه کردیم ماه و سال، حساب
کار ایام را حساب نبود

غیر مردار، طعمه‌ای نشناخت
 طوطی چرخ، جز غراب نبود
 ره دل زد زمانه، این دزدی
 همچو دزدیدن ثیاب نبود
 چو تهی گشت، پر نشد دیگر
 خم هستی، خُم شراب نبود
 خانه خود، به اهرمن منمای
 پرسش دیو را جواب نبود
 دوره پیریت چراست سیاه
 مگرت دوره شباب نبود
 بس بگشت آسیای دهر، ولیک
 هیچ گندم در آسیاب نبود
 نکشید آب، دلو ما زین چاه
 زآنکه در دست ما طناب نبود
 گر نمی بود تیشه پندار
 مُلک معمورِ دل، خراب نبود
 زین مننه، اسب آزا بر پشت
 پای نیکان، درین رکاب نبود
 تو، فریب سراب تن خوردی
 در بیابان جان سراب نبود

ز آتش جهل، سوخت خرمن ما
گسسه برق و آفتاب نبود
سال و مه رفت و ماه می خفتیم
خواب ما مرگ بود، خواب نبود

قصه تقدیر

دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست
از بام سرنگون شدن و گفتن این قضا است
در آسمان علم، عمل برترین بر است
در کشور وجود هنر بهترین غناست
می جوی گرچه عزم تو زانیشه برتر است
می پوی گرچه راه تو در کام ازدهاست

ملک الشعراى بهار

محمد تقى بهار پسر ملك الشعرا محمد كاظم صبورى در سال ۱۲۶۶ هجرى شمسى در مشهد متولد شد و در سال ۱۳۳۰ در تهران درگذشت. بهار علاوه بر شاعرى، محققى بزرگ و نويسنده‌اى فعال و روزنامه‌نگارى مبتكر و استادى شايسته بود. مبانى و اصول ادبيات را نزد پدرش حاج ميرزا كاظم، متخلص به "صبورى" آموخت. پس از آن تحصيلات ادبى خود را نزد "اديب نيشابورى" و ديگر استادان دنبال كرد. در انقلاب مشروطيت به صف انقلابيون پيوست و با مقالات و اشعار خود نقش بسزايى ايفا كرد. نامبرده در ضمن مبارزات سياسى مشاغل دولتى نظير وزارت فرهنگ و وكالت مجلس را به عهده داشت، مضافاً براينكه روزنامه نوبهار را انتشار داد. همچنين مجله دانشكده را تاسيس نمود.

از جمله كارهاى مهم ادبى او تأليف "سبك‌شناسى" يا "تاريخ تطور نثر فارسى" در سه مجلد است. ديوان اشعارش نيز در دو جلد به چاپ رسيده است. "تاريخ مختصر احزاب سياسى" را نيز تأليف كرده است. از ديگر آثار او: تصحيح تاريخ سيستان، تصحيح مُجمل التواريخ والقصص، تصحيح ترجمه تاريخ طبرى (تاريخ بلعمى)، شعر در ايران را مى توان نام برد.

تضمین غزل سعدی

سعدیا چون تو کجا نادره گفتاری هست؟
یا چو شیرین سخت نخل شکر باری هست؟
یا چو بستان و گلستان تو گلزاری هست؟
هیچم ار نیست تمنای توأم باری هست
«مشنوای دوست که غیر از تو مرا یاری هست»
«یا شب و روز به جز فکر توأم کاری هست»
بی گلستان تو در دست بجز خاری نیست
به ز گفتار تو بی شائبه، گفتاری نیست
فارغ از جلوۀ حُسن در و دیواری نیست
ای که در دار ادب، غیر تو دیاری نیست
«گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست»
«در و دیوار گواهی بدهد کاری هست»
دل ز باغِ سخت وِرد کرامت بوید
پیر و مسلک تو راه سلامت پوید
دولت نام تو حاشاکه تمامت جوید
کآب گفتار تو دامن قیامت شوید
«هر که عییم کند از عشق و ملامت گوید»
«تا ندیده است تو را بر منش انکاری هست»

روز نبود که به وصف تو سخن سر نکنم
 شب نباشد که ثنای تو مکرر نکنم
 منکرِ فضل تو را نهی ز منکر نکنم
 نزد اعمی صفت مهر منور نکنم
 «صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم»
 «همه دانند که در صحبت گل خاری هست»
 هر که را عشق نباشد نتوان زنده شمرد
 و آنکه جانش ز محبت اثری یافت نمرد
 تربت پارس چو جان جسم تو در سینه فشرد
 لیک در خاکِ وطن آتش عشقت نفرد
 «باد، خاکی زمقام تو بیاورد و ببرد»
 «آب هر طیب که در طبله عطاری هست»
 سعدیا نیست به کاشانه دل غیر تو کس
 تا نفس هست به یاد تو برآریم نفس
 ما بجز حشمت و جاه تو نداریم هوس
 ای دم کرم تو آتش زده در ناکس و کس
 «نه من خام طمع عشق تو می ورزم و بس»
 «که چو من سوخت در خیل تو بسیاری هست»
 کامِ جان پر شکر از شعر چو قند تو بود
 بیت معمور ادب، طبع بلند تو بود

زنده، جان بشر از حکمت و پند تو بود

سعدیا گردن جانها به کمند تو بود

«من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود»

«سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست»

راستی دفتر سعدی به گلستان ماند

طبیّاتش به گل و لاله و ریحان ماند

اوست پیغمبر و آن نامه به فرقان ماند

و آنکه او را کند انکار به شیطان ماند

«عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند»

«داستانی است که بر هر سر بازاری هست»

خواهش مرغ گرفتار

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید

قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید

فصل گل می‌گذرد هم‌نفسان بهر خدا

بنشینید به باغی و مرا یاد کنید

عندلیبان گل سوری به چمن کرده و رود

بهر شاباش قدومش همه فریاد کنید

یاد این مرغ گرفتار کنید ای مرغان
چون تماشای گل و لاله و شمشاد کنید
هر که دارد ز شما مرغ اسیری به قفس
برده در باغ و به یاد منش آزاد کنید
آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک
فکر ویران شدن خانه صیاد کنید
شمع اگر کشته شد از باد مدارید عجب
یاد پروانه هستی شده بر باد کنید
بیستون بر سر راهست مباد از شیرین
سخنی گفته و غمگین دل فرهاد کنید
جور و بیداد کند عمر جوانان کوتاه
ای بزرگان وطن بهر خدا داد کنید
گر شد از جور شما خانه موری ویران
خانه خویش محالست که آباد کنید
کنج ویرانه زندان شد اگر سهم "بهار"
شکر آزادی و آن گنج خداداد کنید

زندگی جنگست

زندگی جنگست جانا بهر جنگ آماده شو
نیست هنگام تأمل بی درنگ آماده شو

شهریار

سید محمد حسین بهجت تبریزی در سال ۱۲۸۵ هجری شمسی در تبریز دیده به جهان گشود. پدرش حاج میرزا آقا خوشکنابی از وکلای مبرز دادگستری تبریز بود.

شهریار تحصیلات خود را در مدرسه متحده و فیوضات تبریز، و دارالفنون تهران به پایان برد. سپس وارد دانشکده طب شد، ولی در سال آخر از ادامه تحصیل منصرف گردید و وارد خدمت دولت شد.

وی در اوایل شاعری "بهجت" تلخیص می کرد ولی بعداً تخلص شهریار را برگزید. شهریار در سال ۱۳۱۹ شمسی وارد جرگه درویشان می شود و به مقام معنوی می رسد. شاعر خطی خوش داشت و سه تار را استادانه می نواخت. وی در ۲۷ شهریور ۱۳۶۷ جهان را بدرود گفت.

همای رحمت

علی ای همای رحمت تو چه آیتی، خدا را
که به ما سوا فکندی همه سایه هما را

دل اگر خداشناسی همه در رخ علی بین
 به علی شناختم من به خدا قسم خدا را
 به خدا که در دو عالم اثر از فنا نماند
 چو علی گرفته باشد سر چشمه بقا را
 مگر ای سحاب رحمت تو بباری ار نه دوزخ
 به شرار قهر سوزد همه جان ما سوارا
 برو، ای گدای مسکین در خانه علی زن
 که نگین پادشاهی دهد از کرم گدرا
 بجز از علی که گوید به پسر که قاتل من
 چو اسیر توست اکنون به اسیر کن مدارا
 بجز از علی که آرد پسری ابوالعجائب
 که عَلم کند به عالم شهدای کربلا را
 چو به دوست عهد بندد زمین پا کبازان
 چو علی که می تواند که بسر برد وفا را
 نه خدا توانمش گفت نه بشر توانمش خواند
 متحیرم چه نامم شه ملک لافتی را
 به دو چشم خونفشانم هله ای نسیم رحمت
 که زکوی او غباری به من آر، توتیا را
 به امید آنکه شاید برسد به خاک پایت
 چه پیام ها سپردم همه سوز دل صبارا

چو تویی قضای گردان، به دعای مستمندان
 که زجان ما بگردان ره آفت قضا را
 چه زخم چونای هر دم زنوای شوق او دم
 که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوا را
 "همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
 به پیام آشنایی بنوازد آشنا را"
 زنوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب
 غم دل به دوست گفتن چه خوشست "شهریارا"

جان عالم به فدای تو علی

علی آن شیرِ خدا شاهِ عرب
 اُلفتی داشته با این دلِ شب
 شب زاسرارِ علی آگاه است
 دل شب مَحْرَمِ سِرِّ الله است
 فَجْر تا سینه آفاق شکافت
 چشم بیدار علی خفته نیافت
 ناشناسی که به تاریکی شب
 می بَرَد شامِ یتیمانِ عرب
 عشقبازی که هم آغوشِ خطر
 خفت در خوابگاهِ پیغمبر

آن دم صبح قیامت تأثیر
حلقه در شد از او دامن گیر
دست در دامن مولا زد در
که علی بگذر و از ما بگذر
شال می بست و ندایی مُبهم
که کمر بندِ شهادت محکم
شب روان مست ولای تو علی
جان عالم به فدای تو علی

زندان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
روزی سراغ وقت من آیی که نیستم
در آستان مرگ که زندان زندگی است
تهمت به خویشتن نتوان زد که زیستم
پیداست از گلاب سرشگم که من چو گل
یک روز خنده کردم و عمری گریستم
طی شد دو بیست سالم و انگار کن دویست
چون بخت و کام نیست چه سود از دویستم
خود مدعی که نمره انصاف اوست صفر
در امتحان صبر دهد نمره بیستم

سرباز مفت این همه در جا نمی زند
سرهنگ گو به بخش به فرمان ایستم
گوهرشناس نیست در این شهر، "شهریار"
من در صف خزف چه بگویم که چیستم

تضمین غزل معروف سعدی

ای که از کلک هنر، نقش دل انگیز خدایی
حیف باشد مه من کاین همه از مهر جدایی
گفته بودی جگرم خون نکنی باز کجایی
"من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نیایی
مدعی طعنه زند در غم عشق تو زیادم
وین نداند که من از بهر غم عشق تو زادم
نغمه بلبل شیراز نرفته است زیادم
"دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم
باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی
تیر را قوت پرهیز نباشد ز نشانه
مرغ مسکین چه کند گر نرود در پی دانه

پای عاشق نتوان بست به افسون و فسانه
 "ای که گفתי مرو اندر پی خوبان زمانه
 ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی"
 تا فکندم به سرکوی وفا رخت اقامت
 عمر، بی دوست ندامت شد و با دوست غرامت
 سرو جان و زر و جا هم همه گو، رو به سلامت
 "عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت
 همه سهل است تحمل نکنم بار جدایی"
 درد بیمار نپرسند به شهر تو طبیبان
 کس در این شهر ندارد سرِ تیمار غریبان
 نتوان گفت غم از بیم رقیبان به حبیبان
 "حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
 این توانم که بیایم سرکویت به گدایی"
 گِرد گلزارِ رخِ توسست غبارِ خطِ ریحان
 چون نگارین خطِ تذهیب به دیباچهٔ قران
 ای لب آیت رحمت دهند نقطه ایمان
 "آن نه خال است و زنخدان و سر زلف پریشان
 که دل اهل نظر برد که سری است خدایی"
 هر شب هجر بر آنم که اگر وصل بجویم
 همه چون نی به فغان آیم و چون چنگ به مویم

لیک مدهوش شوم چون سر زلف تو ببویم
 "گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
 چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی"
 چرخ امشب که به کام دل ما خواسته گشتن
 دامن وصل تو نتوان به رقیبان تو هشتن
 نتوان از تو برای دل همسایه گذشتن
 "شمع را باید از این خانه برون بُردن و کشتن
 تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی"
 سعدی این گفت و شد از گفته خود باز پشیمان
 که مریض تب عشق تو هدر گوید و هذیان
 به شب تیره نهفتن نتوان ماه درخشان
 "کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
 پرتو روی تو گوید که تو در خانه مایی"
 نرگس مست تو مستوریِ مردم نگزیند
 دست گلچین نرسد تا گلی از شاخ تو چیند
 جلوه کن جلوه که خورشید به خلوت ننشیند
 "پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند
 تو بزرگی و در آینه کوچک ننمایی"
 نازم آن سر که چو گیسوی تو در پای تو ریزد
 نازم آن پای که از کوی وفای تو نخیزد

"شهریار" آن نه که با لشگر عشق تو ستیزد
"سعدی آن نیست که هرگز زکمند تو گریزد
که بدانست که در بند تو خوش تر ز رهایی"

حالا چرا

آمدی، جانم به قربانت ولی حالا چرا؟
بی وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا؟
نوش دارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر می‌خواستی، حالا چرا؟
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یک امروز مهمان توام، فردا چرا؟
نسا زینا ما به ناز تو جوانی داده‌ایم
دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا؟
وہ کہ با این عمرهای کوتاہ بی اعتبار
این همه غافل شدن از چون منی شیدا چرا؟
شور فرهادم بپرسش سربہ زیر افکنده بود
ای لب شیرین جواب تلخ سربالا چرا؟
ای شب ہجران کہ یک دم در تو چشم من نخفت
این قدر با بخت خواب آلود من، حالا چرا؟

آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می‌کند
درشگفتم من نمی‌باشد زهم دنیا چرا؟
در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
خامشی شرط وفاداری بود غوغا چرا؟
"شهریارا" بی‌حبیب خود نمی‌کردی سفر
این سفر راه قیامت می‌روی، تنها چرا؟

آیین محبت

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم و من می‌دانم
که تو از دوری خورشید چها می‌بینی
تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت نینهادی به سر بالینی
هرشب از حسرت ماهی من و یک دامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پراز پروینی
همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی

من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
 که تو هم آینه بخت غبار آگینی
 باغبان خار ندامت به جگر می شکند
 برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
 نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
 که کند شکوه زهجران لب شیرینی
 تو چنین خانه کن و دل شکن ای باد خزان
 گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی
 کی بر این کلبه طوفان زده سر خواهی زد
 ای پرستو که پیام آور فروردینی
 "شهریارا" اگر آئین محبت باشد
 چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی



فریدون تولّی

فریدون تولّی فرزند جلال در سال ۱۲۹۶ هجری شمسی در شیراز به دنیا آمد. وی در رشته باستان‌شناسی موفق به اخذ درجه لیسانس شد و به ریاست اداره حفاریات استان فارس منسوب گردید. یکی از خصایص بارز و شگفت‌انگیز قریحه تولّی، آفریدن ترکیب‌های خوش‌آهنگ و فصیح در بیان تشبیهات و استعارات و تصویرگری نو پدید است، چندانکه می‌توان گفت وی گنجینه کلمات پارسی و واژگان شعر دری را غنی‌تر کرده است.

کارون

بلم آرام چون قویی سبکبار
به نر می بر سر کارون همی رفت
به نخلستان ساحل، قرص خورشید
زدامان افق بیرون همی رفت
شفق بازیکنان در جنبش آب
شکوه دیگر و راز دگر داشت

به دشتی پر شقایق باد سرمست
تو پنداری که پاورچین گذر داشت
جوان پاروزنان بر سینه موج
بلم می راند و جانش در بلم بود
صدا سر داده غمگین در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود:
"دو زلفونت بود تار ربابم
چه می خواهی ازین حال خرابم
تو که با ما سر یاری نداری
چرا هر نیمه شو آیی به خوابم؟..."
صدا چون بوی گل در جنبش باد
به آرامی به هر سو پخش می گشت
جوان می خواند و سرشار از غمی گرم
پی دستی نوازش بخش می گشت...
نسیمی، این پیام آورد و بگذشت:
"چه خوش بی مهربونی از دو سر بی"
جوان نالید زیر لب به افسوس
"که یک سر مهربونی دردسر بی"

من کیستم؟

زبس با غمت روز و شب زیستم

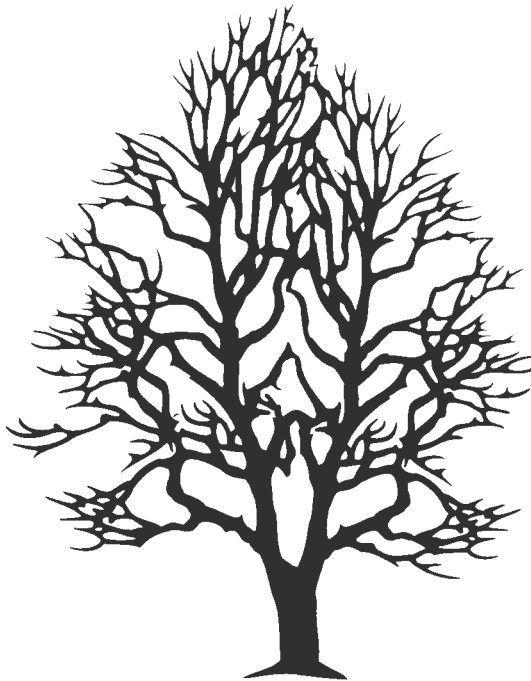
غمت می‌شناسد که من کیستم

من آن خویش گم کرده مردم که هیچ

ندانم کجایم، کیم، چیستم

نیم آنچه مانده است از من به جای

غم است این که برجاست من نیستم



رهی معیری

محمد حسن رهی معیری از عموزاده‌های فروغی بسطامی است. وی به سال ۱۲۸۸ هجری شمسی در تهران به دنیا آمد. معیری از اوان کودکی به شعر و موسیقی علاقه داشت. نامبرده پس از فراغت از تحصیل وارد خدمت دولت شد. او در دوران حیات خود هرگز تأهلی اختیار نکرد. از آثارش: "سایه عمر" و "آزاده" را می‌توان نام برد. رهی در زمستان سال ۱۳۴۷ شمسی چشم از جهان فرو بست.

اشک حسرت

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم
در میان لاله و گل، آشیانی داشتم
گرد آن شمع طرب، می سوختم پروانه وار
پای آن سرو روان، اشک روانی داشتم
آتشم بر جان ولی از شکوه لب خاموش بود
عشق را از اشک حسرت، ترجمانی داشتم

چون سرشک از شوق بودم خاک بوس درگهی
چون غبار از شکر، سر بر آستانی داشتم
در خزان با سرو و نسرینم بهاری تازه بود
در زمین با ماه و پروین، آسمانی داشتم
درد بی عشقی ز جانم برده طاقت، ورنه من
داشتم آرام، تا آرامِ جانی داشتم
بلبل طبعم "رهی" باشد ز تنهایی خموش
نغمه‌ها بودی مرا، تا هم‌زبانی داشتم

موی سپید

اشکم ولی: به پای عزیزان چکیده‌ام
خارم ولی: به سایه گل آرمیده‌ام
با یاد رنگ و بوی تو ای نوبهار عشق
همچون بنفشه سر به گریبان کشیده‌ام
چون خاک در هوای تو از پا افتاده‌ام
چون اشک در قفای تو با سر دویده‌ام
من جلوۀ شباب ندیدم به عمر خویش
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام

از جام عافیت، می ناب نخورده‌ام
وز شاخ آرزو گل عیشی نچیده‌ام
موی سپید را فلکم رایگان نداد
این تحفه را به نقد جوانی خریده‌ام
ای سرو پای بسته، به آزادگی مناز
آزاده منم که از همه عالم بریده‌ام
گر می‌گریزم از نظر مردمان "رهی"
عیم مکن که آهوی مردم ندیده‌ام

غرق تمنای توام

در پیش بی‌دردان چرا فریاد بی‌حاصل کنم
گر شکوه‌ای دارم زدل، با یار صاحب‌دل کنم
در پرده سوزم همچو گل، در سینه جوشم همچو مل
من شمع رسوا نیستم، تاگریه در محفل کنم
اول کنم اندیشه‌ای، تا برگزینم پیشه‌ای
آخر به یک پیمانه می، اندیشه را باطل کنم
ز آنروستانم جام را، آن مایه آرام را
تا خویشتن را لحظه‌ای از خویشتن غافل کنم
از گل شنیدم بوی او، مستانه رفتم سوی او

تا چون غبار کوی او، در کوی جان منزل کنم
روشنگری افلاکیم، چون آفتاب از پاکیم
خاکی نیم تا خویش را سرگرم آب و گل کنم
غرق تمنای توام، موجی ز دریای توام
من نخل سرکش نیستم تا خانه در ساحل کنم
دانم که آن سرو سهی، از دل ندارد آگهی
چند از غم دل چون "رهی"، فریادی حاصل کنم

بیگانه از خویشم کند

ساقی بده پیمانه‌ای، زان می که بی خویشم کند
بر حُسنِ شورانگیز تو، عاشق تر از پیشم کند
زان می که در شب‌های غم، بارد فروغِ صبحدم
غافل کند از بیش و کم، فارغ ز تشویشم کند
نور سحرگاهی دهد، فیضی که می‌خواهی دمد
با مسکنت شاهی دهد، سلطان درویشم کند
سوزد مرا سازد مرا، در آتش اندازد مرا
وز من رها سازد مرا، بیگانه از خویشم کند

خاموشم

گر چه خاموشم ولی آهم به گردون می رود
دودِ شمع کُشته‌ام، در انجمن پیچیده‌ام
می دهم مستی به دلها، گرچه مستورم ز چشم
بویِ آغوش بهارم در چمن پیچیده‌ام

آزاده

از چو من آزاده‌ای الفت بریدن سهل نیست
می رود با چشم گریان، سیل از ویرانه‌ام
بار خاطر نیستم روشندان را چون غبار
بر بساطِ سبزه و گل، سایه پروانه‌ام

سایه مهتاب

زندگی خوش تر بود در پرده وهم و خیال
صبح روشن را صفای سایه مهتاب نیست

دکتر رعدی آذرخشی

غلامعلی آذرخشی متخلص به "رعدی" پسر "محمدعلی افتخار لشکر" در سال ۱۲۸۸ هجری شمسی در تبریز به دنیا آمد. وی پس از طی تحصیلات مقدماتی در تبریز به تهران مسافرت نمود و در دانشکده حقوق به اخذ درجه لیسانس نایل آمد. مدت دو سال ریاست اداره انطباعات وزارت معارف و ریاست دبیرخانه فرهنگیان را به عهده داشت. آذرخشی در آبان ۱۳۵۱ برای تکمیل تحصیلات به پاریس رفت و با اخذ درجه دکتری به وطن بازگشت. نگاه از اشعار معروف استاد است که به برادر اصم خود تقدیم کرده است.

راز نگاه

من ندانم به نگاه تو چه رازی است نهان
که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان
که شنیده است نهانی که درآید در چشم
یا که دیده است پدیدى که نیاید به زبان
یک جهان راز درآمیخته داری به نگاه
در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان؟

چون به سویم نگری لرزم و با خود گویم
که جهانی است پر از راز به سویم نگران
بسکه در راز جهان خیره فرو ماندستم
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان
چه جهانی است "جهان نگه" آنجا که بود
از بد و نیک جهان هرچه بجویند نشان
گه از او داد پدید آید و گاهی بیداد
گه از او درد همی خیزد و گاهی درمان
نگه مادر پر مهر نمودی از این
نگه دشمن پر کینه نشانی از آن
گه نماینده سستی و زبونی است نگاه
گه فرستاده فرّ و هنر و تاب و توان
زود روشن شودت از نگه برّ و شیر
کاین بود برّ بیچاره و آن شیر ژیان
نگه برّ تو را گوید بشتاب و ببند
نگه شیر تو را گوید بگریز و ممان
نه شگفت از نگه اینگونه بود زانکه بود
پرتوی تافته از روزنه کاخ روان
گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل
ور زکین زاید در دل به خلد چون پیکان

یاد پرمهر نگاه تو در آن روز نخست
 نرود از دل من تا نرود از تن جان
 چو شدم شیفته روی تو از شرم مرا
 بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
 من فرومانده در اندیشه که ناگاه نگاه
 جست از گوشه چشم من و آمد به میان
 در دم با تو بگفت آنچه مرا بود به دل
 کرد دشوارترین کار به زودی آسان
 توبه پاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
 گفتنی گفته شد و بسته شد آنکه پیمان
 من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
 که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان
 به نگاهی همه گویند به هم راز درون
 و ندر آن روز رسد روز سخن را پایان
 به نگه نامه نویسند و بخوانند سرود
 هم بخندند و بگیرند و بر آرند فغان
 بنگارند نشانهای نگه در دفتر
 تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
 خواهم آن روز شوم زنده و با چند نگاه
 چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان

بی‌گمان مهر در آینده بگیرد گیتی
 چیره بر اهرمن خیره سرآید یزدان
 آید آن روز و جهان را فتد آن فره به چنگ
 تیر هستی رسد آن روز خجسته به نشان
 آفریننده برآساید و با خود گوید
 تیر ما هم به نشان خورد زهی سخت کمان!
 در چنان روز مرا آرزویی خواهد بود
 آرزویی که همی دارم اکنون پژمان
 خواهم آندم که نگه جای سخن گیرد و من
 دیده را بر شده بیند به سر تخت زبان
 دست بسیچاره برادر که زبان بسته بود
 گیرم و گویم هان داد دل خود بستان
 به نگه باز نما هر چه در اندیشه توست
 چو زبان نگهت هست به زیر فرمان
 ای که از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
 زندگی نوکن و بستان ز گذشته تاوان
 با نگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
 سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان
 نام مادر به نگاهی برو شادم کن از آنک
 مُرد با انده خاموشیت آن شادروان
 گوهر خود بنما تا گهری همچو تو را
 بدگهر مادر گیتی نفروشد ارزان

عماد خراسانی

عمادالدین حسن برقی یا "مبرقی" در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در مشهد چشم به جهان گشود. پدرش سید محمد تقی معین دفتر از صاحب‌منصبان آستان قدس رضوی بود. عماد یک بار ازدواج نمود ولی همسرش پس از ۸ ماه فوت کرد و شاعر دیگر همسری نگرفت. عماد از سال ۱۳۳۱ ساکن تهران شد و مجموعه اشعار خود را به نام "ورقی چند از دیوان عماد" منتشر کرد.

سوختگان

پیش ما سوختگان مسجد و میخانه یکی است
حرم و دیر یکی، سبزه و پیمانه یکی است
این همه جنگ و جدل حاصل کوتاه‌نظری است
گر نظر پاک کنی کعبه و بتخانه یکی است
هر کسی قصه شوقش به زبانی گوید
چون نکو می‌نگرم حاصل افسانه یکی است

این همه قصه زسودای گرفتاران است
ورنه از روز ازل دام یکی دانه یکی است
ره هرکس به فسونی زده آن شوخ ار نه
گریه نیمه شب و خنده مستانه یکی است
گر زمن پرسى از آن لطف که من می دانم
آشنا بر در این خانه و بیگانه یکی است
هیچ غم نیست که نسبت به جنونم دادند
بهر این یک دو نفس عاقل و دیوانه یکی است
عشق آتش بود و خانه خرابی دارد
پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکی است
گر به سرحد جنونت ببرد عشق "عماد"
بی وفایی و وفاداری جانانه یکی است

فردای دگر

گرچه مستیم و خرابیم چو شب های دگر
باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر
امشبى را که در آنیم غنیمت شمريم
شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر
مست مستم مشکن قدر خود ای پنجه غم
من به میخانه ام امشب تو برو جای دگر

چه به میخانه چه محراب حرامم باشد
 گر بجز عشق توام هست تمنای دگر
 گر روم از پی یار دگری می باید
 جز دل من دلی و جز تو دلارام دگر
 نشنیده است گلی بوی تو ای غنچه ناز
 بوده ام و نه بسی همدم گل های دگر
 تو سیه چشم چو آیی به تماشای چمن
 نگذاری به کسی چشم تماشای دگر
 باده پیش آر که رفتند ازین مکتب راز
 اوستادان و فزودند معمای دگر
 این قفس را نبود روزنی ای مرغ پریش
 آرزو ساخته بستان طربزای دگر
 گر بهشتی است رخ توست نگار که در آن
 می توان کرد به هر لحظه تماشای دگر
 از تو زیبا صنم اینقدر جفا زیبا نیست
 گیرم این دل بتوان داد به زیبای دگر
 می فروشان همه دانند "عماد" آگه بود
 عاشقان را حرم و دیر و کلیسای دگر

مهدی سهیلی

مهدی سهیلی فرزند غلامرضا سهیلی در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در تهران چشم به جهان گشود. او پس از فراگرفتن تحصیلات، به آموختن زبان عربی پرداخت و در آن تبحر یافت. سهیلی یکی از شعرای پرکار معاصر بود. وی تألیفات فراوانی دارد که از آن جمله می‌توان: "فکاهیات سهیلی"، دو قطره اشک، خوشمزگی‌ها، نمک‌پاش، زنگ تفریح، چوب دو سر طلا، مادر حوا، الراجیف، خیام و سهیلی، دزد ناشی که به کاهدان زد، سردبیر گنج، شاهکارهای سعدی، ترجمه سخنان حسین بن علی (ع)، گنجینه سهیلی (در سه جلد)، کاروانی از شعر، اشک مهتاب، و یک آسمان ستاره را نام برد. مهدی سهیلی در سال ۱۳۶۶ چشم از جهان فرو بست.

ای خدا

ای خدا! ای رازدار بندگان شرمگینت
ای توانائی که بر جان و جهان فرمانروایی
ای خدا! ای همنوای ناله پروردگانت -

زین جهان، تنها تو باسوز دل من آشنایی
اشک، می غلتد به مژگانم ز شرم روسیاهی
ای پناه بی پناهان، موسپید روسیاهم
بر در بخشایش اشک پشیمانی فشانم -
تا بشویم شاید از اشک پشیمانی گناه

●

وای بر من، با جهانی شرمساری کی توانم -
تا به درگاهت بر آرم نیمه شب دست نیازی؟
با چنین شرمندگی ها کی زدست من بر آید -
تا بجویم چاره درد دلی از چاره سازی؟

●

ای بسا شب، خواب نوشین، گرم می غلتد به چشمم
خواب می بینیم چو مرغی می پرم در آسمانها
پیکر آلوده ام را خواب شیرین می رباید -
روح من در جستجویت می پرد تا بی کرانها

●

بر تن آلوده منگر، روح پاکم را نظر کن
دوست دارم تا کنم در پیشگاهت بندگی ها
من به تو رو کرده ام، بر آستانت سر نهادم
دوست دارم بندگی را با همه شرمندگی ها

مهربانا! بادل‌ی بشکسته، رو سوی تو کردم
رو کجا آرم اگر از درگهت گویی جوابم؟
بی‌کسم، در سایه مهر تو می‌جویم پناهی
از کجا یابم خدایی گر به کویت ره نیابم؟

ای خدا! ای رازدار بندگان شرمگینت -
ای توانایی که بر جان و جهان فرمانروایی
ای خدا! ای همنوای ناله پروردگانت -
زین جهان، تنها تو با سوزدل من آشنایی

مادر مرا ببخش

مادر! مرا ببخش
فرزند خشمگین و خطاکار خویش را -
مادر! حلال کن سراپا ندامت است
با چشم اشکبار، زپیشم چو می‌روی -
سر تا به پای من -
غرق ملامت است.

هر لحظه در برابر من اشک ریختی -
از چشم پر ملال تو خواندم شکایتی
بیچاره من، که با همه اشکهای تو -
هرگز نداشت راه گناهم نهایی



تو گوهری که در کف طفلی فتاده‌ای
من، ساده لوح کودکِ گوهر ندیده‌ام
گاهی به سنگ جهل، گهر را شکسته‌ام -
گاهی به دست خشم، به خاکش کشیده‌ام



مادر! مرا ببخش.
صد بار از خطای پسر اشک ریختی

اما لب‌ت به شکوه من آشنا نبود
بودم در این هراس که نفرین کنی ولی -
کار تو از برای پسر جز دعا نبود.



بعد از خدا، خدای دل و جان من تویی
من، بنده‌ای که بارگنه می‌کشم به دوش
تو، آن فرشته‌ای که زمهرت سرشته‌اند

چشم از گناهکاری فرزند خود بپوش.



ای بس شبان تیره که در انتظار من -
فانوس چشم خویش - به ره، بر فروختی
بس شام‌های تلخ که من سوختم ز تب -
تو در کنار بستر من دست بر دعا -
بر دیدگان ماتِ پسر دیده دوختی
تا کاروان رنج مرا همراهی کنی -
با چشم خوابسوز -
چون شمع دیر پای -
هر شب، گریستی -
تا صبح، سوختی.



شب‌های بس دراز نخفتی که تا پسر -
خوابد به ناز بر اثر لای لای تو.
رفتی به آستانه مرگ از برای من
ای تن به مرگ داده! بمیرم برای تو.
این قامت خمیده درهم شکسته‌ات -
گویای داستان ملال گذشته‌هاست
رخسار رنگ رفته و چشمان خسته‌ات -

ویرانه‌ای زکاخ جمال گذشته‌هاست.



در چهره‌ تو مهر و صفا موج می‌زند.
ای شهره در وفا و صفا، می‌پرستمت
درهم شکسته چهره‌ تو، معبد خداست
ای بارگاه قدس خدا، می‌پرستمت



مادر! من از کشاکش این عمر رنج زای -
بیمار و خسته جان به پناه تو آمدم
دور از تو هر چه هست، سیاهی است، نور نیست
من در پناه روی چو ماه تو آمدم



مادر! مرا ببخش.
فرزند خشمگین و خطا کار خویش را
مادر، حلال کن که سراپا ندامت است
با چشم اشکبار زپیشم چو می‌روی
سرتابه پای من
غرق ملامت است

سوگند

الاهی به دل‌های افروخته
به جان‌های از عاشقی سوخته
خدایا به خون شهیدان تو
به آیات جانبخش قرآن تو
الاهی به اندوه پیغمبران
به دل‌های تابان دین پروران
به لب‌خند تلخ تُهی دست‌ها
به فریاد از عاشقی مست‌ها
به هرکس که سوزی است در جان او
به دردی که مرگ است درمان او
به آن مادر پیرِ دل سوخته
که چشمش به راهِ پسر دوخته
به هر نوع‌روسی که ناکام مُرد
به پر بسته مرغی که در دام مُرد
به پیر تُهی دست با آبرویی
به زن‌های غمگین آشفته مویی
به دردی که در سینه‌ها خفته است
به رازی که در سینه ناگفته است

به بیمار آشفته از دردها
به اندوه فقر جوانمردها
به شب‌نالهٔ بینوایان پیر
به طفل یتیمی که ناخورده شیر
به مردی که شرمنده و خسته پای
به دست تُهی رو نهد بر سرای
به اشک جوانان پرهیزکار
که ریزد زبیم تو در شام تار
به شب‌های تلخ دل افسردگان
به بانگ عزای جوانمردگان
به مویی که از غم پریشان شده
به رویی که در گریه پنهان شده
به آن واپسین دم که هنگام مرگ
جوانی خورد جرعه از جام مرگ
به شب‌نالهٔ مادری دردناک
که دارد عزیزی در آغوش خاک
به آن بی‌پناهی که در بی‌کسی
بنالد که یک دم به دادش رسی
به زندانیانی که در گُربتند
به آوارگانی که در غُربتند

به آخر دم مادری دلپریش
که گرید به فرزند تنهای خویش
به آنان که از غصّه آکنده‌اند
به غُربت به هر سو پراکنده‌اند
به بیمار حیران مرگ انتظار
به بدرود مظلوم در پای دار
به طفلی که آهیش در سینه است
و تن‌هاکس او در آیینه است
سیه جامه پوشد زشام سیاه
به شب شیر نوشد زپستان ماه
غریبانه خُسبد در آغوش تب
به آهنگ لایلی مرغ شب
بدان شام سردی که عریان تنی
شود گرم با یاد پیراهنی
به صبح یتیمان شب زنده‌دار
به شام غریبان بی‌غمگسار
ببخشا مرا دولت بندگی
که فردا نگریم زشرمندگی

عشق

نشاطانگیز و ماتم زایی ای عشق
عجب رسواگر و رسوایی ای عشق
اگر چنگ تو با جانی ستیزد
چنان افتد که هرگز برنخیزد
تو را یک فن نباشد ذو فُنونی
بلای عقل و مبنای جنونی
تو لیلی را زخوبی طاق کردی
گل گلخانه آفاق کردی
اگر بر او نمک دادی تو دادی
بدو خوی ملک دادی تو دادی
لبش گلرنگ اگر کردی تو کردی
دلش را سنگ اگر کردی تو کردی
به از لیلی فراوان بود در شهر
به نیروی تو شد جانانه دهر
تو مجنون را به شهر افسانه کردی
زهجران زنی دیوانه کردی
تو او را ناله و اندوه دادی
زمحنت سر به دشت و کوه دادی

چه دل‌ها کز تو چون دریای خونست
چه سرها کز تو صحرای جنونست
به شیرین دلستانی یاد دادی
وزان فرهاد را بر باد دادی
سر و جان دلش جای جنون شد
گران کوهی ز عشقش بیستون شد
ز شیرین تلخ کردی گام فرهاد
بلند آوازه کردی نام فرهاد
یکی را بر مراد دل‌رسانی
یکی را در غم هجرانی نشانی
یکی را همچو مشعل برفروزی
میان شعله‌ها جانش بسوزی
خوشا آنکس که جانش از تو سوزد
چو شمع پای تا سر برفروزد
خوشا عشق و خوشا ناکامی عشق
خوشا رسوایی و بدنامی عشق
خوشا بر جان من هر شام و هر روز
همه درد و همه داغ و همه سوز
خوشا عاشق شدن اما جدایی
خوشا عشق و نوای بینوایی

خوشا در سوز عشقی سوختن‌ها
درون شعله‌اش افروختن‌ها
چو عاشق از نگارش کام‌گیرد
چراغ آرزوهایش بمیرد
اگر می‌داد لیلی کام‌مجنون
کجا افسانه می‌شد نام‌مجنون
هزاران دل به حسرت خون‌شد از عشق
یکی در این میان مجنون‌شد از عشق
در این آتش هر آنکس بیشتر سوخت
چراغش در جهان روشن‌تر افروخت
نوا‌ی عاشقان در بی‌نوا‌یی است
دوام عاشقی‌ها در جدایی است

با همه تشنگی‌ام منت دریا نکشم

مرد گلچینم و از باغ سحر پا نکشم
دست امید خود از دامن شب‌ها نکشم
ذره‌ام لیک زخورشید نخواهم مددی
با همه تشنگی‌ام منت دریا نکشم

غم ما به بود از شادی منت آلود
درد را می کشم و ناز مسیحا نکشم
با چنین عمر شتابان غم امروز بس است
دم غنیمت شمرم، محنت فردا نکشم

نگاه عذر خواه

زبانم را نمی فهمی، نگاهم را نمی بینی
زاشکم بی خبر ماندی و آهم را نمی بینی
سخن ها خفته در چشمم، نگاهم صد زبان دارد
سیه چشما! مگر طرز نگاهم را نمی بینی؟
سیه مژگان من! موی سپیدم را نگاهی کن
سپید اندام من! روز سیاهم را نمی بینی
پریشانم، دل مرگ آشیانم را نمی جویی
پشیمانم، نگاه عذر خواهم را نمی بینی
گناهم چیست جز عشق تو؟ روی از من چه می پوشی؟
مگر ای ماه! چشم بی گناهم را نمی بینی؟

کجا نیست؟

اگر در خلوت نور خدا نیست
تو را دردی بود کان را دوا نیست

خدا در هر دل بیگانه پیدا است
ولی بیگانه با او آشنا نیست
یکی گفتا که ایزد در کجا هست
بدو گفتم که ای غافل کجا نیست
فروغش در دل روشن هویدا است
ولیکن تیره دل گوید خدا نیست
مگر رخسار خود روشن توان دید
در آن آینه کاندلر وی صفا نیست
تو خود در جبر، صاحب اختیاری
که هر پیشامدی کار قضا نیست
به سعی خود توکل را درآمیز
که راه چاره تنها سعی ما نیست
نصیب زرپرستان زرد رویست
نشان روسپیدی در طلا نیست
عجب دردی بود دنیا پرستی
که درمانش به قانون شفا نیست
بیا ای خواجه دنیا را رها کن
وگرنه جانت از چنگش رها نیست
به درویشان دلی تابنده دادند
که یک دانگش نصیب اغنیا نیست

چه آتش‌ها که در کاخ ستم ریخت
مگو دیگر اثر در ناله‌ها نیست

نامردمان

به نامردمان مهر کردم بسی
نچیدم گل مردمی از خسی
بسا کس که از پا در افتاده بود
سراسر توان را ز کف داده بود
نه نیروش در تن، نه در مغز رای
دو دستش گرفتم که خیزد به پای
چو کم‌کم به نیروی من پا گرفت
مرا در گذرگاه، تنها گرفت
به حیلت گری خنجر از پشت زد
به خونم ز نامردی انگشت زد
شکستند پشتم نمک خوارگان
دو رویان بی‌شرم و پتیارگان
گره زد به کارم سر انگشتشان
تبسم به لب، تیغ در مشتشان
ندارم هراسی ز نیروی مشت
مرا ناجوانمردی خلق، کُشت

محبت به نامرد کردم بسی
محبت نشاید به هر نا کسی
تهی دستی و بی کسی درد نیست
که دردی چو دیدار نامرد نیست

به یاد مادرم اشکی فشاندم

شبی در عالم تنهایی خویش
در دل را به غم‌ها باز کردم
در آن خلوت سرای بی کسی‌ها
خدا را دم به دم آواز کردم
به یاد مادرم اشکی فشاندم
غم دیرینه را آغاز کردم
شنیدم ناله مادر که می‌گفت
تو را با گریه‌ها دمساز کردم
چو قدم را ندانستی، زدست
به سوی آسمان پرواز کردم

به که باید دل بست

به که باید دل بست؟

به که شاید دل بست؟
سینه‌ها جای محبت همه از کینه پر است
هیچکس نیست که فریاد پر از مهر تو را
گرم، پاسخ گوید
نیست یک تن که در این راه غم آلوده عمر
قدمی راه محبت پوید
خط پیشانی هر جمع، خط تنهایی است
همه گلچین گل امروزند
در نگاه من و تو حسرت بی فردایی است
شاخه عشق شکست
آهوی مهر گریخت
تار پیوند، گسست
به که باید دل بست؟
به که شاید دل بست؟
خنده‌ها می شکفد بر لب‌ها
تا که اشکی شکفد بر سر مژگان کسی
همه بر درد کسان می نگرند
لیک دستی نبرند از پی درمان کسی



از وفا نام مبر، آنکه وفا خوست کجاست؟

ریشهٔ عشق فسرد
واژهٔ دوست گریخت
سخن از دوست مگو، عشق کجا، دوست کجاست؟

خسته از نامردم

خسته از نامردم وز مرغ شب تنهاترم
آنقدر تنها که کس جز غم نباشد یاورم
حسرت پرواز دارم قدرت پرواز نه
آن توانایی که دیدی رفت از بال و پرم
نقش ایام جوانی را شبی دیدم به خواب
گریه‌های صبح را من دانم و چشم ترم
روی سُرخم زرد شد موی سیه فامم سپید
آتش سوزنده بودم این زمان خاکسترم

به چه مانند کنم؟

به چه مانند کنم موی پریشان تو را؟
به دل تیرهٔ شب؟
به یکی هالهٔ دود؟

یا به یک ابر سیاه -

که پریشان شده و ریخته بر چهره ماه؟
به نواز شگر جان؟ -

یا به لطفی که نهد گرم نوازی در سیم؟ -
یا بدان شعله شمعی که بلرزد ز نسیم؟



به چه مانند کنم حالت چشمان تو را؟
به یکی نغمه جادویی از پنجه گرم؟ -
به یکی اختر رخشنده به دامن سپهر؟ -
یا به الماس سیاهی که بشویندش در جام شراب؟
به غزل های نواز شگر حافظ در شب؟ -
یا به سرمستی طغیانگر دوران شباب؟



به چه مانند کنم سرخی لب های تو را؟
به یکی لاله شاداب که بنشسته به کوه؟ -
به شرابی که نمایان بود از جام بلور؟ -
به صفای گل سرخی که بخندد در باغ؟ -
به شقایق که بود جلوه گر بزم چمن؟ -
یا به یاقوت درخشانی در نور چراغ؟
مرمر صاف تنت را به چه مانند کنم؟

به بلوری سیراب؟ -

به یکی ابر سپید؟ -

یا به یک مخمل خوشرنگ نوازشگر گرم؟

به یکی چشمه نور؟ -

یا به سیمای گل انداخته از دولت شرم؟

به پرنده‌ی که کند جلوه گری در مهتاب؟ -

به گل یاس که پاشیده بر آن پرتو ماه؟ -

یا به قویی که رود نرم و سبک در دل آب؟



به چه مانند کنم جلوه پستان تو را؟

به یکی گوی بلور؟

که بود بر سر آن دانه لعل؟ -

یا به یک تنگ بلورین که بود پر ز شراب؟

به یکی شیشه عطر؟ -

که دهد بوی بهشت؟ -

یا به لیمویی پر شهد که لرزد در آب؟

به چه مانند کنم خلوت آغوش تو را؟

به یکی بستر گل؟ -

به پرستشگه عشق؟ -

یا به خلوتگه جان‌ها که غم از یاد برد؟

به نفس‌های بهار؟ -
یا به یک خرمن یاس -
که شمیم خوش آن را همه جا باد برد؟



به چه مانند کنم؟
من ندانم
به نگاهی تو بگو -
به چه مانند کنم...؟!

مهربانی‌ها کجاست؟

مُردم از نامهربانی، مهربانی‌ها کجاست؟
همصدایی‌ها چه شد، همداستانی‌ها کجاست؟
پیری از ره آمد و دل را سرِ گلگشت نیست
ای بهار و باغ و صحرا آن جوانی‌ها کجاست؟

بشنو و باور مکن

گر بَدَم گوید کسی از سوی من رویش بیوس
ور مرا نیکو بخواند بشنو و باور مکن

قصه دل

پروانه سوخت شمع فرو مرد، شب گذشت
ایوای من که قصه دل ناتمام ماند

حدیث عشق

در دل ای عشق! سخن‌ها ز تو دارم اما
عمر بگذشت و حدیث تو به پایان نرسید



فریدون مشیری

در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی در شهر تهران دیده به جهان گشود. دوره تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در مشهد و تهران به پایان رسانید. او چندی هم در رشته ادبیات در دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت. سپس به وزارت پست و تلگراف و تلفن وارد و مشغول به کار شد. از سن هجده سالگی اشعار او به طور پراکنده در مطبوعات انتشار یافت.

اشعار مشیری بیشتر روح و لحن غنایی دارد. اوصاف بکر و پرمعنی و زبانی بلیغ در شعر او دیده می شود.

از آثار او می توان:

"نایافته"، "گناه دریا"، "ابر"، "بهار را باور کن"، "پرواز با خورشید"، "برگزیده شعرها"، "از خاموشی"، "گزینه اشعار"، "مروارید مهر"، "آه باران" را نام برد.

آن کوچه

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهانخانهٔ جانم، گل یاد تو درخشید

باغ صد خاطره خندید،

عطر صد خاطره پیچید:

یادم آمد که: شبی با هم از آن کوچه گذشتیم

پرگشودیم و در آن خلوت دل خواسته گشتیم

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم

تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت

من همه، محو تماشای نگاهت

آسمان صاف و شب آرام

بخت خندان و زمان رام

خوشهٔ ماه فرو ریخته در آب

شاخه‌ها دست بر آورده به مهتاب

شب و صحرا و گل و سنگ

همه دل داده به آواز شباهنگ

یادم آید: تو به من گفتی:

- «از این عشق حذر کن!

لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن

آب، آینه عشق گذران است
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است
باش فردا، که دلت با دگران است!
تا فراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن!
با تو گفتم: «حذر از عشق! - ندانم
سفر از پیش تو، هرگز نتوانم،
نتوانم!

روز اول که دل من به تمنای تو پر زد
چون کبوتر، لب بام تو نشستم
تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم
باز گفتم که: "تو صیادی و من آهوی دشتم
تا به دام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم، نتوانم!"
سفر از پیش تو هرگز، نتوانم نتوانم
اشکی از شاخه فرو ریخت
مرغ شب، ناله تلخی زد و بگریخت...
اشک در چشم تو لرزید
ماه بر عشق تو خندید
یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم
پای در دامن اندوه کشیدم

نگسستم، نرمیدم
رفت در ظلمت غم، آن شب و شبهای دگر هم
نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم
نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم...
بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم

آخرین جرعه این جام

همه می پرسند:
چیست در زمزمه مبهم آب،
چیست در همهمه دلکش برگ،
چیست در بازی این ابر سپید،
روی این آبی آرام بلند،
که تو را می برد اینگونه به ژرفای خیال؟



چیست در خلوت خاموش کبوترها،
چیست در کوشش بی حاصل موج،
چیست در خنده جام،
که تو چندین ساعت،
مات و مبهوت به آن می نگری؟

●

نه به ابر،

نه به آب،

نه به برگ،

نه به این آبی آرام بلند،

نه به این آتش سوزنده که لغزیده به جام،

نه به این خلوت خاموش کبوترها،

من به این جمله نمی‌اندیشم.

●

من مناجات درختان را هنگام سحر،

رقص عطرگل یخ را با باد،

نفس پاک شقایق را در دامن کوه،

صحبت چلچله‌ها را با صبح،

نبض پاینده هستی را در گندم زار،

گردش رنگ و طراوات را در گونه گل

همه را می‌شنوم

می‌بینم..

من به این جمله نمی‌اندیشم!

●

به تو می‌اندیشم

ای سراپا همه خوبی

تک و تنها به تو می اندیشم.

همه وقت، همه جا

من به هر حال که باشم به تو می اندیشم

تو بدان این را، تنها تو بدان

تو بیا

تو بمان با من، تنها تو بمان.

جای مهتاب به تاریکی شب ها تو بتاب

من فدای تو، به جای همه گل ها تو بخند

اینک این من که به پای تو در افتادم باز

ریسمانی کن از آن موی دراز

تو بگیر

تو ببند!

●

تو بخواه

پاسخ چلچله ها را تو بگو

قصه ابر هوا را تو بخوان

تو بمان با من. تنها تو بمان.

●

در دل ساغر هستی تو بجوش

من همین یک نفس از جرعه جانم باقی است
آخرین جرعه این جام تهی را تو بنوش!

سایه‌ها

در سکوت دلنشین نیمه شب
می‌گذشتیم از میان کوچه‌ها.
رازگویان، هر دو غمگین، هر دو شاد.
هر دو بودیم از همه عالم جدا.

●

تکیه بر بازوی من می‌داد گرم،
شعله‌ور از سوز خواهش‌ها، تنش.
لرزشی بر جان من می‌ریخت نرم،
ناز آن بازو به بازو رفتنش!

●

در نگاهش با همه پرهیز و شرم،
برق می‌زد آرزویی دلنشین.
در دل من - با همه افسردگی -
موج می‌زد اشتیاقی آتشین.

●

زیر نور ماه - دور از چشم غیر -
چشم‌ها بر یکدگر می‌دوختیم.
هر نفس صد راز می‌گفتیم و، باز
در تب ناگفته‌ها می‌سوختیم.



نسترن‌ها - از سر دیوارها -
سرکشیدند از صدای پای ما
ماه، می‌پائیدمان از روی بام
عشق، می‌جوشید در رگ‌های ما.



سایه‌ها مان، مهربان‌تر، - بی‌دریغ -
یکدگر را تنگ در برداشتند
تا میان کوچه‌ای - با صد ملال -
دست از آغوش هم برداشتند!



باز هنگام جدائی در رسید.
سینه‌ها لرزان شد و دل‌ها شکست،
خنده‌ها در لرزش لب‌ها گریخت.
اشک‌ها بر روی رؤیاها نشست.



چشم جان من، به ناکامی گریست.
برق اشکی در نگاه او دوید
نسترن‌ها سر به زیر انداختند!
ماه را ابری به کام خود کشید.



تشنه، تنها، خسته جان، آشفته حال
در دل شب می سپردم راه خویش
تا بگیریم در غمش دیوانه وار
خلوتی می خواستم دلخواه خویش!



دکتر حسن هنرمندی

دکتر حسن هنرمندی در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در تهران زاده شده است؛ اما دوران رشد و نمو وی در ساری سپری شد. او تحصیلات ابتدایی و متوسطه را نیز در این شهر به پایان رسانید. نامبرده در سال ۱۳۳۰ هجری شمسی رهسپار فرانسه شد و به مدت دو سال در آنجا به مطالعات ادبی پرداخت. هنرمندی پس از مراجعت به ایران مدتی سردبیر مجله سخن بود. او به زبان‌های انگلیسی، فرانسه و عربی آشنایی دارد. کتاب‌های "سکه‌سازان" و "مائده‌های زمینی" از آندره ژید و کتاب "همسران هنرمندان" از آلفونس دوده را از زبان فرانسه به فارسی ترجمه کرده است.

نا آشنا

حلقه‌ها بر در زدم، در وان شد
حلقه بر در کوفتم بار دگر
- آشنا با چشم من بام و در آن خانه بود -
بانگ پائی آمد و گفتم که بانگ پای اوست

این نشان آشنای نقش ناپیدای اوست

در، چو چشم دختری کز خواب برخیزد به ناز

باز شد آهسته و از آن میان

دختری در من به چشم آشنایان خیره شد

خواندم اما در نگاهش قصه بیگانگی

گفتمش: آن آشنای من کجاست؟

اندکی در چهره من خیره ماند:

- آشنای دور را گوئی که می آرد به یاد -

گفت: آری همزبان خویشتن را می شناسم

بر لبش نام تو هر دم می گذشت

جز به یادت از لبش هرگز سرودی برنخواست

گفتمش: اکنون کجاست؟

گفت: از اینجا رخت سوی خانه ای دیگر کشید

در حجاب سال و ماه از پیش چشمم پر کشید

بار دیگر گام هایم بوسه زد بر خاک راه

عقربک های زمان همگام من ره می سپرد

سال‌ها از پیش چشمم می‌گذشت...

خانه‌ای دیگر نگاهم را به سوی خود کشید
آشنا با چشم من بام و در آن خانه بود.
حلقه بر در کوفتم بار دگر
بانگ پائی آمد و گفتم که بانگ پای اوست
در، چو چشم دختری، با ناز از هم باز شد
دختری پیدا شد و گفتار ما آغاز شد

گفتمش: آن آشنای من کجاست

اندکی در چهره من خیره ماند
- آشنای دور را گوئی که می‌آرد به یاد -
گفت: او را می‌شناسم
بر لبش نام تو هر دم می‌گذشت
جز به یادت، از لبش هرگز سرودی برنخواست

گفتمش: اکنون کجاست؟

گفت از اینجا رخت سوی خانه‌ای دیگر کشید
در حجاب سال و ماه از پیش چشمم پر کشید

بار دیگر گام‌هایم نقش نو بر خاک زد

عقربک‌های زمان همگام من ره می‌سپرد
سال‌ها، در پیش چشم خفته بود
خانه‌ها از پیش چشم می‌گذشت
- آشنا با چشم من بام و در هر خانه‌ای -

حلقه‌ها بر در زدم
بانگ پائی در سرای آخرین آمد به گوش
در، چو چشم دختری، آهسته از هم باز شد
باز آن گفتارها آغاز شد
باز آن گفتارها پایان گرفت
گفتمش: آن آشنای من کجاست
پاسخ تلخی لبانش را زیکدیگر گشود.
گفت: او دیر است در این خانه تنها مرد، مرد...
پرسش بیهوده‌ای بر روی لب‌هایم نشست

گفتم: ای نا آشنا، با من نگاهت آشناست
پس تو دیگر کیستی؟
گفت: من؟

بیگانه‌ای نا آشنا با خویشان!..

فروغ

فروغ در دی ماه سال ۱۳۱۳ شمسی در تهران چشم به جهان گشود. او در دوران کوتاه زندگی خویش سفرهای متعددی به کشورهای فرانسه، آلمان، انگلیس و ایتالیا نمود.

از آثار فروغ می‌توان: اسیر، دیوار، عصیان، تولدی دیگر، ایمان بیاوریم، برگزیده اشعار و گزیده اشعار را نام برد.

وی در روز دوشنبه ۲۴ بهمن ماه سال ۱۳۴۵ شمسی بر اثر تصادف اتومبیل درگذشت.

آفتاب می‌شود

نگاه کن که غم درون دیده‌ام
چگونه قطره قطره آب می‌شود
چگونه سایه سیاه سرکشم
اسیر دست آفتاب می‌شود
نگاه کن.

تمام هستیم خراب می شود.
شراره‌ای مرا به کام می کشد
مرا به اوج می برد
مرا به دام می کشد
نگاه کن
تمام آسمان من
پر از شهاب می شود.



تو آمدی زدورها و دورها
ز سرزمین عطرها و نورها
نشانه‌ای مرا کنون به زورقی
ز عاج‌ها، ز ابرها، بلورها
مرا بیر امید دلنواز من
بیر به شهر شعرها و شورها
به راه پرستاره می کشانیم
فرا تر از ستاره می نشانیم
نگاه کن

من از ستاره سوختم
لبالب از ستارگان تب شدم
چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل
ستاره چین برکه‌های شب شدم



چه دور بود پیش از این زمین ما
به این کبود غرفه‌های آسمان
کنون به گوش من دوباره می‌رسد
صدای تو

صدای بال برفی فرشتگان
نگاه کن که من کجا رسیده‌ام
به کهکشان، به بیکران، به جاودان
کنون که آمدیم تا به اوج‌ها
مرا بشوی با شراب موج‌ها
مرا بییچ در حریر بوسه‌ات
مرا بنخواه در شبان دیر پا
مرا دگر رها مکن
مرا ازین ستاره‌ها جدا مکن



نگاه کن که موم شب به راه ما
چگونه قطره قطره آب می‌شود
صراحی سیاه دیدگان من
به لای لای گرم تو
لبالب از شراب خواب می‌شود.
به روی گاهواره‌های شعر من
نگاه کن
تو می‌دمی و آفتاب می‌شود.

معینی کرمانشاهی

رحیم معینی کرمانشاهی در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی در کرمانشاه به دنیا آمد. معینی علاوه بر سرودن شعر، ترانه سرانیز هست. او ابتدا "رحیم" تخلص می کرد ولی بعدها تخلص "امید" را برگزید. وی در سازمان صدا و سیما اشتغال داشت. مجموعه شعری به نام "ای شمع ها بسوزید" در سال ۱۳۴۵ هجری شمسی از معینی منتشر شد. آنچه مسلم است وی یکی از ترانه سرایان معروف معاصر است.

صبر خدا

عجب صبوری خدا دارد!
اگر من جای او بودم.
همان یک لحظه اول،
که اول ظلم را می دیدم از مخلوق بی وجدان،
جهان را با همه زیبایی و زشتی،
به روی یکدگر ویرانه می کردم



عجب صبری خدا دارد!

اگر من جای او بودم.

که در همسایه صدها گرسنه، چند بزمی گرم عیش و نوش می دیدم،
نخستین نعره مستانه را خاموش آن دم، بر لب پیمانه می کردم



عجب صبری خدا دارد!

اگر من جای او بودم.

که می دیدم یکی عریان و لرزان، دیگری پوشیده از صد جامه رنگین
زمین و آسمان را
واژگون، مستانه می کردم



عجب صبری خدا دارد!

اگر من جای او بودم.

نه طاعت می پذیرفتم.

نه گوش از بهر استغفار این بیدادگرها تیز کرده،
پاره پاره در کف زاهد نمایان،
سبحه صد دانه می کردم



عجب صبری خدا دارد!

اگر من جای او بودم.
برای خاطر تنها یکی مجنون صحراگرد بی سامان
هزاران لیلی ناز آفرین را کو به کو،
آواره و، دیوانه می کردم



عجب صبری خدا دارد!
اگر من جای او بودم.
به گرد شمع سوزان دل عشاق سرگردان،
سراپای وجود بی وفا معشوق را،
پروانه می کردم



عجب صبری خدا دارد!
اگر من جای او بودم.
به عرش کبریائی، با همه صبر خدائی
تا که می دیدم عزیز نا به جایی، ناز بر یک ناروا گردیده خواری می فروشد،
گردش این چرخ را
وارونه بی صبرانه می کردم.



عجب صبری خدا دارد!
اگر من جای او بودم.

که می دیدم مشوش عارف و عامی زیرق فتنه این علم عالم سوز مردم کش
به جز اندیشه عشق و وفا، معدودم هر فکری،
در این دنیای پرافسانه می کردم



عجب صبری خدا دارد!
چرا من جای او باشم.
همین بهتر که او خود جای خود بنشسته و، تاب تماشای تمام
زشتکاری های این مخلوق را دارد!
وگرنه من به جای او چو بودم،
یک نفس کی عادلانه سازشی،
با جاهل و فرزانه می کردم.
عجب صبری خدا دارد! عجب صبری خدا دارد!

باقرزاده (بقا)

علی باقرزاده فرزند علی اکبر در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در مشهد دیده به جهان گشود. پدر و مادرش یزدی هستند که به مشهد مهاجرت کرده‌اند. وی به بقا تخلص می‌کرد. باقرزاده تحصیلاتش را در زادگاهش به پایان رسانید. او حافظه‌ای قوی داشت و به شعر و ادب علاقمند بود. بقا توانست از محضر اساتیدی همچون: علی اکبر نوغانی، محمدتقی نیشابوری، جلال همایی و بدیع الزمان فروزانفر، سعید نفیسی و مجتبی مینوی کسب فیض نماید. وی به خدمات دولتی اشتغال داشت.

عمر جاویدان

شنیده‌ام که سکندر به شهر گمنامی
گذر فتادش روزی به سوی گورستان
به هر طرف نظر افکند، کمتر از ده سال
نیشته دید به سنگِ قبور، عمر کسان

شگفتش آمد و پرسید از وزیر: چرا
 بمرده‌اند در این شهر، جمله طفل و جوان؟
 مگر بلایی از آسمان فرود آمد
 که کودکان بگرفتند درد بی‌درمان؟
 مگر قبور بزرگان‌شان به دیگر جاست
 که آنچه بنگرم از گور پیر نیست نشان؟
 مگر شرارهٔ خشم خدا زبانه کشید
 که سوخت هستی نوباوگان ز شعلهٔ آن؟
 وزیر رفت پی‌کشف راز و علت را
 سؤال کرد ز اهل کمال آن سامان
 به پاسخ هنری مردی از اکابر شهر
 چنین گشود به توجیه راز کار زبان:
 در این دیار بود رسم عمر هرکس را
 ز روی مدت کسب هنر کنند بیان
 شمار عمر، همانقدر در حساب آرند
 که بگذرد پی تحصیل دانش و عرفان
 جز این ره ارگذرد، زندگی ندانندش
 که روز عمر همان است و سال عمر همان
 خوش آن کسان که به آیین مردم آن شهر
 دهند زندگی خویش را چنان پایان

به سال عمر اگر هفت یا اگر هفتاد
به کسب علم بکوشند، از دل و از جان
سَمَر شوند به آزادگی و عزّت نفس
عَلَم شوند به طبع بلند و سحر بیان
کسی که زیست به آیین مردم هنری
همیشه زنده و جاوید ماند و شادان
"بقا"ی اوست مسلم به پیش اهل یقین
که هست عمر خردمند عمر جاویدان



فهرست منابع و مآخذ

"دیوان حافظ شیرازی"، به تصحیح محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، اقبال، تهران، ۱۳۷۱.

"دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ"، به تصحیح پرویز ناتل خانلری، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۹.

"کلیات سعدی"، به تصحیح محمدعلی فروغی، انتشارات جاویدان، تهران، ۱۳۱۹.

"گلستان سعدی"، به تصحیح مرحوم محمدعلی فروغی، مؤسسه مطبوعاتی پیروز، تهران، بی تا.

"رباعیات مولانا جلال الدین محمد بلخی، مولوی"، به تصحیح زین العابدین آذرخش، اقبال، تهران، ۱۳۶۷.

"کلیات خمسة حکیم نظامی گنجوی"، از روی نسخه معروف طبع حسن، علی اکبر علمی، تهران، ۱۳۳۱.

زنجانی، برات: "احوال و آثار شرح مخزن الاسرار نظامی گنجوی"، دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۶۸.

شهابی، علی اکبر: "نظامی شاعر داستان سرا"، تهران، ۱۳۳۴.

- رضازاده شفق، صادق: "تاریخ ادبیات ایران"، چاپ دانش، تهران، ۱۳۲۱.
- "رباعیات مصور حکیم عمر خیام نیشابوری"، شرکت سهامی تحریر ایران، تهران، ۱۳۳۴.
- "دیوان شعر باباطاهر عریان همدانی"، به تصحیح مرحوم وحید دستگردی، اقبال، تهران، ۱۳۷۴.
- حکمت، علی اصغر: "جامی"، تهران، ۱۳۲۲.
- دشتی، علی: "نگاهی به صائب".
- طباطبایی، میراحمد: "اقلیم عشق (بحثی درباره ترجیع بند هاتف اصفهانی)"، جلد ۱، زوار، تهران، ۱۳۶۱.
- "گنجینه سخن، پارسی نویسان بزرگ و منتخب آثار آنان"، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۳، ۶ جلد.
- "گنج سخن، شاعران پارسی گوی و منتخب آثار آنان"، جلد ۱ و ۲، انتشارات ابن سینا، تهران، بی تا.
- فروزانفر، بدیع الزمان: "شرح احوال و نوشته آثار عطار نیشابوری"، تهران، ۱۳۴۰.
- شفیع کدکنی، محمدرضا: "حزین لاهیجی، زندگی و زیباترین غزل های او"، توس، مشهد، ۱۳۴۳.
- شفیع کدکنی، محمدرضا: "مفلس کیمیا فروش"، تهران، ۱۳۷۲.
- شمس لنگرودی، محمد: "گردباد شور جنون (کلیم کاشانی)"، آدینه، تهران، ۱۳۶۶.

قاجار، محمود میرزا: "سفینه المحمود"، به تصحیح دکتر خیام پور،
دانشکده ادبیات تبریز، تبریز، ۱۳۴۶.

"رباعیات ابوسعید ابی الخیر"، به تصحیح صابر، اقبال، تهران، ۱۳۷۰.
"دیوان پروین اعتصامی"، به کوشش ابوالفتح اعتصامی، تبریز، بی تا.
یوسفی، غلامحسین: "چشمه روشن، دیداری با شاعران"، انتشارات
علمی، تهران، ۱۳۶۹.

"دیوان ایرج میرزا"، کتابخانه مظفری، تهران، بی تا.
زرین کوب، دکتر عبدالحسین: "باکاروان حله"، انتشارات آریا، تهران
۱۳۴۳.

سهیلی، مهدی: "اشک مهتاب"، کتابخانه سنایی، تهران، ۱۳۴۷.
سهیلی، مهدی: "یک آسمان ستاره"، نشر پوپک، تهران، ۱۳۶۳.
"برگزیده اشعار فروغ فرخزاد"، سازمان کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۴۳.
دیوان اشعار سایر شعرا.
مجموعه و برگزیده اشعار سایر شعرا.

